

دانلود کتاب



سنگ معجزه

نویسنده : موریس لبلان

عالمی ترین کتاب میسی و جنائی

شاہکار مورس لبلان

سگت محرز

از عملیات خارق العادہ آرسن لوپن



ترجمہ: ع شکیبا پور

آئینہ

سنگ محبزه

از عملیات خارق العاده آرسن لوپین

این همه قتل و کشتار برای چیست ؟
این جنایتکار عظیم چه نام دارد .
این صحنه های خونین - این دریای خون - این سرهای
بریده - این بدنهای قطعه قطعه شده و بالاخره این
همه وحشت و فریاد چه غوغائی پیاکرده :
جواب تمام این پرسشهای عجیب در این کتاب است
بخوانید تا باور کنید

ترجمه
عنایت الله شکیباپور

توده طلا (سری ۱)

عجیب ترین داستان پلیسی و جنائی دنیا که بوسیله موریس لبلان نویسنده زبردست فرانسه برشته تحریر درآورده است ، این داستان از روی پرونده ها و اسناد موجود درباره عملیات خارق العاده آرسن لوپن تهیه گردیده شما را با صحنه های عجیب و محیر العقول و شور انگیز و خوفناک و اسرار آمیز مصادف خواهد کرد بهاء ۴۰ ریال

سرتفك بلور (سری ۴)

داستان نیست عجیب و خواندنی که سراسر آن زد و خورد و شرح عملیات وحشتناک آرسن لوپن است که درباره کانال سوئز بوقوع پیوسته و تمام قضات و اعضای عالی رتبه کشور را از عملیات خود مبهور می سازد بهاء ۴۰ ریال

زیر چاپ

دندان ببر

عالیترین داستان پلیسی و جنائی از عملیات آرسن لوپن که کمتر نظیر آنرا از حیث شیرینی خواننده اید منتظر انتشار آن باشید

۱ - ورونیک دوه رثمون

ورونیک اشك از چشمان خود پاك كرد و گفت
هونورین تو آنچه می گوئی برای من وحشت آور است راست بگو تو پدرم
را با چشم خود دیده ای

هونورین زنی جوان و از دهاقین جزیره سارك بود لباسی از پشم به
تن کرده و بایك روسری كلفت پشمی نیمی از صورت خود را پوشیده بود .
این زن بزبان دهاقین كاسكنی حرف میزد و در قیایه اش آتاری از
نجات و صداقت نفس هویدا بود

در پاسخ ورونیک آه بلندی کشید و بسخنان خود چنین ادامه داد
ورونیک نمیدانید چه وحشتی سراسر ساكنین جزیره را فرا گرفته وحشت
مرك . مثل این است كه همه مردم مرك را در دوقده می خود مشاهده می كنند از
يك ماه پیش شخص ناشناسی كه هنوز کسی او را ندیده وارد جزیره شده و بین
مردم اینطور شهرت دارد كه اینها يك دسته دزدان و جنایتكاران آلمانی
هستند هر روز جسد مرده يك یادونفر را در ساحل رودخانه یا در جنگل و در
كنار جاده ها مشاهده می كنند از همه عجیب تر اینكه در یکی از خانه های
مخروب و متروك این جزیره علامت چهار صلیب دیده اند این صلیب ها با خون
آلوده شده و در زیر آن نوشته شده . چهار صلیب . چهار جنازه . دو خانه
دیگر چهار نفر را بصلیب کشیده اند و در زیر آن نوشته شده عده كشته شدگان
باید بسی نفر برسد از يك ماه پیش اهالی جزیره دسته دسته با كشتی ها و قایق
ها فرار می كنند . و همین ساعت كه من باشما صحبت می كنم بنظر من نمی رسد کسی
در جزیره مانده باشد همه مردم از سایه خود می ترسند و مرك را در دوقده می
خود احساس می كنند هفته قبل من با عده ای از دوستان برای خرید آذوقه
از جزیره خارج شدم پدر و مادرم بایك خواهر كوچك در جزیره مانده اند و
نمیدانم آیا آنها زنده اند یا مثل دیگران كشته شده اند

ورونيك زن جوان و زیبایی بود چشمان درشت و اندوهناك او حكایت از آن می کرد كه يك عمر دستخوش مصائب و شکنجه های روحی بود و از شدت درد و اندوه آن چشمان زیبا فرو رفته و آتار وحشت و ترس در قیافه اش خوانده می شد .

ورونيك در بیست سال پیش هنگامی كه خیلی جوان و زیبا بود در شهر بوهم بایکی از جوانان آن شهر بنام ، ورسكي ، آشنا شد ورونيك از همان روز اول نسبت باین مرد كه سابقه اش در نزد او نامعلوم بود سوءظن داشت كه معینا در اثر اصرار پدرش حاضر شد كه با او ازدواج كند . يكسال از این تاریخ گذشت و كود كی بنام فرانسوا از آنها بدنیآ آمد آمارفته رفته رابطه ورسكي با پدرش تیره شد بطوری بود كه چند بار بین آنها نزاع سختی در گرفت

ورونيك علت اختلاف پدرش را با ورسكي نمیدانست اما احساس کرده بود كه بین آنها اسرار مخوفی وجود دارد و مثل این است كه ورسكي پدرش را تهدید بقتل می كند

يك روز بطور ناگهان وارد اطاق پدرش شد و از مشاهده منظره عجیبی كه بحشم میدید بدنش بنای لرزیدن گذاشت ورسكي مردی چهارشانه و قوی هیکل و از نژاد مردم كوه نشین بوهم بود و او را دید كه بدن سنگین خود را بروی پدرش انداخته و كاردی در دست دارد فریادی كشید اما ورسكي باو مهلت نداد و با مشت محكمی كه بسر او كوفت زن بیچاره را بزمین انداخت .

و روئيك در اثر این ضربهت بیهوش شد و وقتی بیهوش آمد ورسكي ناپدید شده و پدرش را دید كه با حال ضعف و ناتوانی تکیه بدیوار داده است سپند آسا بطرف پدر جست و گفت پدر . خدا را شكر كه شما زنده هستید كنت هر ژمون جوابداد بلی زنده هستم

- این جنایتكار كجا رفت ؟

- او دیگر مراجعت نخواهد كرد

- برای چه

- وروئيك از من بیش از این سئوالی نكن بین من و او اسرارمدهشی

وجود دارد كه غیر از من و او كسی دیگر نباید بداند

ورویك بگریه افتاد و خود را باغوش پدرش انداخت
كنت هرژمون میگفت بلی . دیگر ورسکی مراجعت نخواهد کرد .
- ممکن است دلیل آنرا بدانم

- دلیل آن واضح است ورسکی نواده یکی از پادشاهان قدیم بوهم بوده
و بر علیه پادشاه فعلی بوهم جاسوسی میکنند من از چند روز پیش این حقیقت
را درك کردم و استاد ارتش خبر داده ام و یقین دارم که تا بیست و چهار ساعت
دیگر توقیف و بزدان ابد محکوم خواهد شد

ورویك ناله ای کشید و گفت پس . فرزند من فرانسوا بی پدر خواهد شد
- بلی . اما میل ندارم کسی بداند او پدر فرانسوا بوده است
- غیر از این چیزی نمی تواند بگوئید

- غیر از این مطلبی ندارم اسراری که بین ما وجود دارد بقدری مدهش
است که خودم از تکرار آن بیم دارم از این ساعت بین من و ورسکی جدائی
ابدی و دشمنی سخت که بمرک یکی از ما دو نفر منتهی خواهد شد پیش آمده در
این مبارزه خطر ناک یکی از ما دو نفر باید بمیرد و یقین بدان که آنچه میگویم
تغییر ناپذیر است

- آه .. پدر .. شما مرا متوحش ساختید آخر این چه حادثه بزرگی
است که باعث چنین دشمنی خطر ناک شده برای چه من نباید این اسرار را بدانم
- این اسرار مربوط بتاریخ گذشته فرانسه است اگر او در این مبارزه
پیروز شود هیچ قدرتی با او برابری نخواهد کرد اما خدا کند که اینطور نشود
- پدر شما می گفتید که او بزدان خواهد افتاد از چه چیز می ترسید
- بلی اما . ممکن است از زندان آزاد شود یا بتواند فرار کند

سکوت مختصری بین پدر و دختر برقرار شد و رویك از جدائی ورسکی
متأثر نبود زیرا از روز اول این مرد وحشی را دوست نداشت اما از فرزندش
فرانسوا می ترسید و در همان حال پدرش سر بلند کرد و گفت .. ورویك .. گوش
کن چه میگویم ..

هیچکس نباید بداند که بین من و ورسکی کشمکش و نزاعی در گرفته
و برای اینکه کسی خبر نشود او شوهر تو بوده بیگی از قصبات دوردست بوهم
سفر می کنی در آنجا دریکی از کاخ های اجدادی من زندگی میکنی
و رویك پرسید شما چه خواهید کرد ؟

- من با فرانسوا به جزیره سارك خواهيم رفت .

ورونيك باتعجب پرسيد به جزیره سارك ؟

- آری در جزیره سارك. آنجا يکي از جزایر دوردست فرانسه است که آمدورفت زیاد نمی شود و ساکنین آن بیش از یکصد خانوار نیستند. جزیره ای است که در ساحل تخته سنگهای عظیم قرار گرفته و تا چندین فرسنگ اطراف آنرا جنگلهای عظیم محدود می کند و هیچکس با آنجا نمی رود و فقط هفته ای یکبار يك یا دو قایق مسافری دهاقین اطراف را بجزایر نزدیک می برد

ورونيك پرسید هیچ نمی فهمم برای چه باین جزیره مسافرت میکنید؟

- این اسرار شخصی من است و هیچکس هم نباید از این موضوع آگاه شود و فرانسوا را هم باینجهت باخود می برم که در آنجا محفوظ باشد زیرا ممکن است درسکی برای بودن او اقدام کند .

- پس من نباید باشما بیایم .

- خیر هر وقت صلاح دیدم کسی را بدنبال تو خواهم فرستاد و بطور

مخفیانه میتوانی بیائی و چند روز در نزد ما باشی

ورونيك از این اسرار چیزی نمی فهمید و میدانست اراده پدرش تغییر ناپذیر است .

یکماه بعد خبر دستگیری و درسکی بوسیله پدرش باو رسید بعد کنت هرثمون طبق وعده ای که کرده بود بطور مخفیانه با فرانسوا به جزیره سارك رفت .

ورونيك گاهی از اوقات بنا با اجازه پدرش براهنمائی يکي از زنان دهقانی به جزیره سارك میرفت و چند روزی در آنجا نزد فرانسوا میماند و بعد مراجعت می کرد .

در این مدت با وجود آمد و رفت های متوالی نتوانسته بود بر اسرار پدرش دست یابد يکي از ملاحان آن ناحیه بنام ما کونوك می گفت که کنت هرثمون در این جزیره همیشه به تفریح و گردش میپردازد و گاهی بعضی از نقاط جزیره و خرابه ها را کاوش می کند و مثل این است که در جستجوی گنج بزرگی است اما نه ما کورك و نه اطرافیان اونمیدانستند مقصود کنت از این اعمال چیست زیرا او هیچوقت حاضر نمی شد بکسی حرف بزند .

در منزل کنت هرژمون که در روی تپه مرتفعی قرار گرفته بود مردی بنام استفان مارو کس که معلم فرانسوا بود زندگی می کرد کنت نسبت باین مرد محبت فراوانی داشت و بابتعلیم و راهنمایی های او کارهای مخفیانه خود را تعقیب می کرد .

در اثر آمد و رفت زیاد استفان مارو کس دلباخته ورونيك شد و در تحت تأثیر این عشق پاك و بی آلايش محبت و توجه او نسبت به فرانسوا بیشتر شد کنت هرژمون از ماجرای این عشق آگاه شده بود اما مثل این بود که نمی خواست قبل از انجام مأموریت خود آتش این عشق را دامن بزند . به استفان وعده کرده بود هر وقت بمقصود رسیدیم ازدواج شما با ورونيك کار آسانی است .

از آن تاریخ پانزده سال گذشت یعنی در این مدت پانزده سال از ورسکی خبری نشد و ورونيك یقین کرده بود که او در زندان مرده با این حال کنت هرژمون از جزیره سارك حرکت نمی کرد و به استفان اجازه نمیداد که باهم عروسی کنند .

در روزهای اخیر خبرهای بدی از طرف جزیره سارك می شنید مردم میگفتند که عده ای از دزدان و راهزنان در جنگلهای اطراف جزیره سارك راه پیدا کرده و باعث ترس و وحشت ساکنین شده اند هر روز خبر تازه ای میرسید و کنت هرژمون دستور داده بود که ورونيك هر چه زودتر به جزیره آمده فرانسوا را با خود ببرد .

در آن روز هونورین از طرف کنت هرژمون برای بردن ورونيك آمده و خبرهای وحشت آور جزیره را برای او تعریف می کرد و می گفت :

آه ... خانم نمیدانید مردم چقدر وحشت دارند هر روز خبر می رسد که یکنفر را کشته و کسی را در رودخانه غرق کرده اند ما کونوك اصرار می کند که پدرت از جزیره خارج شود اما او بهیچوجه حاضر نیست جزیره را ترك کند . شب گذشته صدای تیرهای پی در پی از طرف جنگل بگوش رسید مردم فریاد می کشیدند و ناله می کردند هیچکس جرأت نداشت از خانه خود خارج شود اما در نیمه شب صدای رفت و آمد عجیبی توجه ما را جلب کرد چون منزل ما در بلندی تپه قرار گرفته بود می توانستیم ساحل دریا را تماشا کنیم

ورونيك گفت لابد دزدان از طرف دریا حمله کرده بودند ؟

- خیر. دزدان درجندل نزدیک اقامت دارند و تاکنون کسی روی آنها را ندیده دهاقین جرأت ندارند بداخل جنگل بروند.
- پس این صداها از کجا بود.
هو نورین گفت ساکنین جزیره بکشتی‌ها و قایق‌ها سوار شده بطور دسته‌جمعی فرار می‌کردند

- و پدرم باز هم اصرار داشت در آنجا بماند
- بلی. بمن می‌گفت بگذارید همه بروند این جزیره غیرمسکون بوده و تاکنون هیچ سیاحی قدم بآن نگذاشته وقتی این عده قلیل از جزیره رفتند دزدان و راهزنان خواهند دانست که در جزیره سارک ثروت و تمول قابل توجهی وجود ندارد و پس از چندی آنها هم خواهند رفت

- و فرانسوا چه می‌کند
- فرانسوا هر روز بشکار میرود آقای استفان مارو کس همیشه همراه او است ولی از روزیکه این سروصداها بلند شده او هم از منزل خارج نمی‌شود ورونیک گفت برویم. باید هرچه زودتر خود را بانجا رسانده فرزندانم را از خطر نجات دهیم

- بشرط اینکه تارفتن مادزدان و راهزنان آنها را نگذشته باشند
ورونیک بفکر عمیقی فرو ریت قیافه اش در آن حال نشان میداد که بخاطر ه دور و درازی فکر می‌کنید بعد سر برداشت و گفت بچه وقت حاضرید که حرکت کنیم
- فردا صبح

- هو نورین انسان نباید اینطور جاهل بدون اسلحه برود یکی از دوستان من بنام پاتریس بلوال (۱) از افسران مفلوج قدیمی است او دوستی دارد که باو **دن لوی پرن** نامی گوید اما من میدانم که این شخص ارسن لوین است

هو نورین با تعجب پرسید ارسن لوین؟ گفتید ارسن لوین اما او مرده است
- خیر ارسن لوین کسی نیست که باین آسانی بمیرد من دریکی از شب نشینی‌ها با پاتریس بلوال و خانم او مامان کوراکی آشنا شدم پاتریس بلوال

مردخوش قلب و مهربانی است او در آن شب آقای دن لوی پرن نارا بمن مرفی کرد و مامان کورالی می گفت که او يك اسم دیگر دارد و آن ارسن لوپن است هو نورین گفت خوب حال با این شخص چه می خواهید بکنید

- يك نامه برای پاتریس بلوال می نویسم و از او خواهش می کنم که

بكمك ما بیاید

- یعنی او را بجزیره سارك دعوت می کنید

- بلی

- و اگر باتقاضای شما موافقت نکرد

- ممکن نیست. ارسن لوپن هیچوقت تقاضای کسی را رد نمی کند خصوصاً

آنکه پاتریس بلوال از او خواهش کند

من حرفی ندارم ما باید فردا صبح حرکت کنیم چون که قایق ها بغیر از روز یکشنبه در روزهای دیگر حرکت نمی کند

- مانعی ندارد من همین حالا برای او نامه ای می نویسم و تا فردا صبح

مقدمات سفر خود را فراهم ساخت

و رونیک بعد از گفتن این کلام پشت میز نشست و قلم بدست گرفته سطور

ذیل را نگاشت

آقای پاتریس بلوال

هفته پیش بشما گفتم که پدرم کنت هرژمون و فرزندم فرانسوا در جزیره سارك تحت تهدید يك دشمن نامرئی واقع شده اند من فردا صبح عازم جزیره سارك هستم و از شما تقاضا دارم که به دوست خود آقای لوی پرن نا خبر بدهید که در این جزیره بكمك ما برسد و رونیک دو هرژمون

۲- چهار صلیب

فردای آن روز و رونیک دو هرژمون باتفاق هو نورین با مقداری خوراك و آذوقه از جنگل کله ژمون، گذشته خود را بساحل دریا رساندند.

در نزدیکی ساحل در منتهی الیه جنگل خانه مخروبه‌ای دیده می‌شد که در سابق محل زندگی ملاحان و دریانوردان بوده و پس از سالهای متمادی بصورت يك خرابه غیرمسکون درآمده بود.

وقتی ورونیک آنجا رسید جمعی زن و مرد را دید که در اطراف این خانه جمع شده با هم صحبت می‌کنند از قیافه‌های آنها پیدا بود که متوحش و نگران هستند

ورونیک از یکی از آنها پرسید اینجا چه خبر است زن جوان دهقانی که مخاطب او واقع شده بود سری تکان داد و گفت انسان هرچه می‌بیند تعجب می‌کند بیا کنید شما هم نگاه کنید تا بدانید چه واقع شده است

ورونیک باتفاق هونورین بداخل خرابه رفت در آنجا نیز جمعی انبوه از زن و مرد گرد هم جمع شده صحبت می‌کردند.

ورونیک جمعیت را شکافت و خود را باخر راهرو رساند و غفلتاً از مشاهده منظره رقت‌آوری برجای خود خشک ماند

بر دیوار رو بروی اطاق چهار صلیب چوبی دیده میشد بر روی صلیب يك نفر را کشته و مصلوب کرده بودند در زیر آن با خون نوشته بود .

... جزیره سی‌نعل . . . چهار صلیب . . . این مجازات کسانی است که باسرار مداخلت می‌کنند .

رنک از روی ورونیک پریده و بدنش بشدت تمام میلرزید هونورین بازوی او را گرفت و بهر زحمتی بود از بین جمعیت بیرون آمد و در ساحل دریا او را روی نیمکتی نشانید بعد خودش هم در کنار او قرار گرفت و گفت :

ورونیک این اولین اعلام خطر بود این چهار نفر و يك عده دیگر از اشخاصی بودند که در جزیره سارک مصلوب شده بودند از قرار معلوم عده آنها باید به سی‌نعل برسد زیرا مردم جزیره سارک این جزیره را جزیره سی‌نعل می‌خوانند ورونیک باچشمانی که از حدقه خارج شده بود پرسید آخر این چه معنی دارد جزیره سی‌نعل یعنی چه . . . برای چه حسد این اشخاص را در این کلبه ماهی‌گیری مغلوب ساخته اند .

- برای اینکه این کلبه در سر راه ساحل جزیره سارك قرار دارد و آنها میخواهند مردم را بترسانند تا کسی جرأت نکند قدم در این جزیره بگذارد .

- با این حال ما باید خود را به جزیره برسانیم

- من این چهار نفر را می شناسم آنها از اهالی جزیره سارك هستند یکی از زنهای زن یکی از ملاحان بوده و او هانریت نام داشت ، شوهرش شیپا در جنگل می خوابید و بارها برای ماتعریف کرده بود که از داخل جنگل صداهای عجیب و فریادهای جگر خراشی را می شنود .

- و بعد چه شد

- و بعد . نمیدانم . شاید آنها برای ماهی گیری بساحل دریا آمده اند ملاحظه می کنید که از پشت او را هدف تیر قرار داده اند و روتیک پرسید حال چه تصمیم دارید

- ما بطرف جزیره میرویم و قبل از اینکه پیاده شویم در فاصله دور متوقف شده سوتی بصدا در میاوریم اگر شوهر من ماکونوک بساحل دریا آمد از او خبر می گیریم .

- و اگر او نیاید چه باید کرد .

- صلاح نیست که پیاده شویم در این وقت سر و صدائی در چند قدمی آنها برخاست و معلوم شد عده ای پلیس برای رسیدگی و تحقیق آمده اند ساعتی بعد جسد های مصلوب را پائین آورده و آنها را در عرابه مخصوص گذاشته حرکت دادند و جمعیت نیز کم کم متفرق شده و غیر از ورونیک و هونورین و چند قایق ران و ملاح کسی دیگر در آن ناحیه باقی نماند

ساعتی بعد ورونیک با هونورین سوار قایق شده و بدون حرف براه افتاد هونورین در ضمن راه باومی گفت .

مردم جزیره سارك را يك عده ماهی گیر فقیر تشکیل میدهد و غیر از ماهی گیران هیچکس در این جزیره زندگی نمی کند

کنت هرژمون از روز ورود خود منزلی بزرگ از چوب برای خود ساخته روزها در منزل میماند و هنگام شب بدون اینکه کسی را خبر کند

با فرانسوا بطرف خرابه‌های قدیم می‌رود

در این خرابه‌ها کاوش‌های زیاد بعمل آمده اما تا با امروز نتوانسته‌اند گنج یا دینه‌ای پیدا کنند و کنت هرژمون می‌گوید در سابق این جزیره محل سکنای شاهزادگان بوهم بوده بعضی آثار تاریخی از یادگارهای پادشاهان بوهم در آن دیده می‌شود که امروز بصورت خرابه‌ای درآمده و ماهی‌گیران سالخورده می‌گویند که آب رودخانه بزرك که از طرف خرابه‌های قدیم می‌گذرد شفا بخش است هر کس جرعه‌ای از این آب بنوشد تمام بیماریهای او علاج میشود من خودم بارها از آن آب نوشیده‌ام اگر چه مزه خوبی ندارد اما تمام دردهای بدن را علاج می‌کند و روئيك بسخنان او گوش نمی‌کرد اما تمام توجه و فکر او بطرف فرانسوا بود و در مقابل چشم خود اندام زیبایی او را میدید تبسم‌های شیرین فرانسوا در مقابل چشم خود می‌یافت

گاهی هم قیافه مردانه و مهربان استقن مارو کس را جلو چشم میدید خودش احساس می‌کرد که او را دوست میدارد اما تا بآن روز هیچکدام غرضت پیدا نکرده بودند که راز درونی خویش را بر زبان بیاورند مقارن غروب آفتاب قایق آنها بكمك بادشمال به نزدیکی ساحل رسید از دور تپه‌های مرتفع و جنگلهای انبوه و خرابه‌های جزیره چون توده‌ای سیاه رنگ آشکار شد

سکوت محض اطراف را فرا گرفته و نشان میداد که کسی در ساحل دریا آمد و رفت نمی‌کند

گاهی ناله‌های سوزناك شبیه بصدای حیوانات از فاصله‌های دور بگوش میرسید اما وقتی این صداها خاموش میشد دیگر هیچ حرکتی محسوس نبود و مثل این بود که عفریت مرك بر فراز این جزیره سایه انداخته است و روئيك هر چه بیشتر بساحل نزدیک می‌شد اضطراب و تشویش درونی او مضاعف می‌گردید و در قلب او الهام شده بود که خبرهای خوشی نخواهد شنید هر وقت که در دفعات پیش و روئيك باین جزیره قدم میگذاشت فرانسوا باتقان استغفار با استقبال او می‌آمد و این بار هم انتظار داشت که فرزندش مانند همیشه بساحل دریا بیاید ولی سکوت محض چنان اطراف را فرا گرفته بود که قلبها را از جا می‌کند و ترس و وحشتی مرموز سراسر وجود آنها را فرا می‌گرفت و نورین می‌گفت همان بود که پیش بینی کرده بودم ما کو نوک

که قرار بود باستقبال ما بیاید نیامده فرانسوا واستفان هم دیده نمیشوند ورونیک گفت شاید خوابیده باشند هو نورین تبسمی کرد و گفت هنوز چیزی از شب گذشته وانگهی فرانسوا میدانست که روز یکشنبه ما بساحل خواهیم آمد اگر اتفاقی واقع نشده بودمی بایست بیاید .

ورونیک بفکر فرو رفت زندگی این زن از مدت ها پیش دستخوش ماجراهای غم انگیز بوده و غیر از اشک و حسرت چیزی نصیب او نشده بود از سر هر لذتی نگرفت از آغوش فرزند خود دور شد و با یک زندگی اسرار آمیز که سرتاسر آن پوشیده از اسرار و حوادث وحشت بار بود خو گرفت و اینک که بدیدار فرزند خود می آید اطمینان داشت همان حوادث قدیم برای او تجدید شده و شاید پرده زندگی او تا بهمین جا تمام نمی شود هو نورین پیشنهاد کرد که شب را در قایق بمانند و فردا صبح وقتی هوا روشن می شد داخل جزیره شوند ورونیک می گفت ، چگونه می توانیم یک شب را در حال اضطراب بگذرانیم بهتر است پیاده شویم و هر چه پیش میاید یا حوادث نبرد کنیم

قایق ران جواب داد منم صلاح نمی بینم داخل جزیره شویم در روی یکی از این تخته سنگها قایق را نگاه داشته و بانتظار طلوع صبح خواهیم ماند ورونیک باینکه خیلی از طرف پدرش و فرانسوا ناراحت و مشوش بود حاضر شد که بایشنها آنها موافقت کند .

قایق بطرف یکی از تخته سنگها رانده شد و باطناب محکمی بی حرکت ماند در تمام مدت شب ورونیک نتوانست از شدت قلق و اضطراب بخوابد گاهی صداهائی می شنید مثل این بود که فریادهائی از دور بگوش میرسید اما وزش

باد این صداها را پراکنده می ساخت و دو مرتبه در سکوت عمیقی فرو میرفت آفتاب طلوع کرد اطراف ساحل تا مسافت دور نمایان گردید قصر کنت هرژمون در بالای تپه دیده می شد ولی هیچ صدائی از آن شنیده نمی شد و مثل این بود که تمام ساکنین قصر بخواب عمیقی فرو رفته اند

ورونیک باتفاق هو نورین از قایق پیاده شده با قدمهای آرام و تردید آمیز بطرف قصر کنت براه افتادند

در بین راه هیچکس با آنها تلافی نکرد و ماهی گیران که بر حسب عادت می بایست برای صید ماهی از خانه های خود خارج شوند دیده نمی شدند اما چون هو نورین گفته بود که ساکنین جزیره حرکت کرده و رفته اند چندان

باعث تعجب آنها نمی شد

هنوز بچند قدمی قصر نرسیده بودند که غفلتاً صدای خالی شدن تیری
توجه آنها را بطرف خود جلب کرد

ورونیک قدمها را تند کرد و با سرعت تمام از تپه بالا رفت و وقتی با آخرین
چمن مقابل عمارت رسید صدای یک تیر دیگر خالی شد و بدنبال آن فریاد
کسی را شنید که مردم را بكمك می طلبد این صداها فریاد کنت هرژمون پدر
ورونیک بود

لحظه بعد خود را به پشت پکی از پنجره ها رساند و پدرش را دید که با
مردی قوی هیکل و چهارشانه بکشتی گیری مشغول است از مشاهده این منظره
وحشت انگیز بدنش بشدت تمام بنای لرزش گذاشت زیرا منظره پانزده سال
پیش را بیاد آورد و بخاطرش آمد یک روز داخل اطاق پدرش شده و شوهرش
ورسکی را دیده بود که با کارد برهنه با او حمله می کند

این خاطره وحشتناك بعد از گذشتن سالهای متمادی برای او خیلی
دردناك بود .

از پشت سر این مرد چهارشانه را میدید و غفلتاً قیافه منحوس و شیطانی
ورسکی در جلو نظرش مجسم شد .

اما .. خیر این امر محالی بود. ورسکی در زندان مرده و این مرد هر
که هست از پشت سر باو شباهت دارد .

در این وقت کنت هرژمون فریادی کشید و گفت :

ای قاتل .. ای دزد .. ای جاسوس یقین بدان بعد از کشتن من باز
هم بمقصود نخواهی رسید پانزده سال است که در این جزیره انتظار تو را
دارم اما مطمئن باش که، **سنگ معجزه** ، مال تو نیست
سنگ معجزه !! این چه معنی دارد ...

خیالی مانند برق از مغز ورونیک گذشت و دانست اسرار چندین ساله
پدرش مربوط به «**سنگ معجزه**» بوده و برای دست یافتن باین سنگ بجزیره
آمده ، مبارزه او با ورسکی ، دشمنی ها عداوت ها ، خونریزیها همه مربوط
بدست یافتن باین گنج گران بها است .

در این اثنا تیری خالی شد و کنت هرژمون ناله ای کشید و با فریاد
جگر خراشی بروی زمین در غلطید .

ورونيك نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند و این فریاد بطوری
جانسوز بود که توجه آن مرد چهارشانه را جلب کرد و بدم پنجره آمد و غفلتاً
از مشاهده ورونيك که با رنك وروی پریده در سرپله‌ها ایستاده خنده بزرگی
کرد، در اطلاق را گشود و دست ورونيك را گرفته بداخل اطلاق کشاند
ورونيك بشدت تمام میلرزید از یکطرف جسد بی‌جان پدرش را میدید
که در کف اطان افتاده و از طرف دیگر جسد بی‌جان مستخدمین را از نظر
میگذراند اما چیزی که بیش از همه برای او وحشت بار بود مشاهده این شخص
نمومند و چهارشانه بود و آهسته با صدائی لرزان که بزحمت شنیده می‌شد گفت:
ورسکی .. ورسکی ..

۳- صدای مرگ

ورونيك میگفت. . ورسکی .. ورسکی همان وجود ناپاکی که هفده
سال است فکر او مرا راحت نمیگذارد و هر لحظه هزاران ترس و وحشت بر
اندامم مستولی میسازد .. آری ورسکی نمرده است و همان قاتل بیرحمی است
که تمام ساکنین جزیره را به ترس و خوف انداخته است .
این شخص همان موجود آزارکننده‌ای است که چندین سال خاطرات
او مرا بقبرستان فوئتن بلومی کشاند در صورتیکه امروز بچشم می‌بینم ورسکی
نمرده و پس از هفده سال ترس و وحشت دستها را به بغل گذاشته و در مقابل
من ایستاده و مانند سایر مردم حرف میزند و حرکت می‌کند .
با اینکه افکار ورونيك در آن لحظه پر وحشت بسیار منقلب و پریشان بود
بخوبی احساس می‌کرد که قدرت و اراده ورسکی بقدری زیاد است که هیچ
اراده‌ای نمی‌تواند او را مغلوب سازد .
بدبختی اینجا بود که ورونيك با آن قلب پاك و بی‌آلایش یکوقت این
موجود کثیف و بی‌عاطفه را دوست داشته و همین احساس شدید بطورنی او
را ناراحت می‌ساخت که برق خشم و غضب از چشمانش میدرخشید .
ورسکی در مقابل او ایستاده و چشمان درشت و شهوت‌آلود خود را به
بازوان برهنه او دوخته و چون حیوانی که بیک شکارلذیذ نگاه می‌کند آثار
مسرت و پیروزی زاید الوصفی در بره‌اش ظاهر می‌شد .

ورونيك طاقت نگاه کردن او را نداشت جسد خون آلود پدر را در مقابل میدید و طبعاً حالتی شبیه به نفرت از این مرد وحشی که در مقابل او پدرش را کشته بود در خود احساس نمود و بدون اینکـه حرفی بزند سر بزیر انداخت .

بالاخره حالت سکوت و آرامش اولیه برطرف شد و بزحمت زیاد خود را از فشار نگاه‌های آتشین او نجات داد و غفلتاً حالت خشم و غضبی شدید در بشره‌اش پدید شد و با التهاب تمام گفت

بگو .. پسر من .. فرانسوا کجا است ؟

ورسکی خنده‌ای وحشیانه کرد و گفت

پسر ما ... فعلاً تحت حمایت من است او از پدرش هیچ نمی‌ترسد

- می‌خواهم او را به بینم

ورسکی دست خود را بحالت استهزا بلند کرد و گفت ناراحت نباش ..

اورا خواهی دید .

ورونيك از آهنگ كلام تمسخر آمیز او ترسید و گفت لایذ مرده

است .

- خیر .. خانم ناراحت نباشید او مثل من و شما زنده است

سکوت بین آن دو ایجاد شد از قیافه ورسکی پیدا بود که با این حرکات

می‌خواهد بر وجود او تسلط پیدا کند

بطوریکه قبلاً نیز اشاره کرده بودیم ورسکی مرد قوی هیکل و

چهارشانه‌ای بود گوشت‌های ساق پایش مانند ورزشکاران شمال بهم پیچیده

گردنی کوتاه و سری كوچك و موهائی خاکستری داشت از قیافه‌اش آثاری

از خشونت و بیرحمی آشکار بوده با این حال اگر کسی چند لحظه باو نگاه

می‌کرد چنان مجذوب چشمان سحر آمیز او می‌شد که غیر از اطاعت و انقیاد

چاره‌ای نداشت در این حال دست‌های خود را که به بغل گذاشته بود از هم باز

کرد و يك صندلی را جلو کشید یکی دیگر را به ورونيك نشان داد و

گفت .

خانم .. خواهش میکنم بنشینید زیرا مذاکراتی که بین ما مطرح

می‌شود بسیار طولانی است .

اما چون پاسخی از او نشنید دو مرتبه تکرار کرد زیاد وحشت نکنید

بعلاوه می توانید برای رفع خستگی از غذاهای لذیذ که روی میز چیده شده از این بیسکویت‌ها از این شامپانی‌های گوارا بنوشید خیال می‌کنم اگر جرعه‌ای از این شامپانی بنوشید حال شما بجا بیاید

ورونیک میدانست جاذبه این مرد بسیار زیاد است و اگر زیادتر نگاه می‌کرد بدون شك تسلیم او می‌شد بهمین جهت سر بزیر انداخت و رسانی خندید و گفت مقصود شما را میدانم باز هم می‌خواهید پس از هفده سال دوری مرا تحقیر کنید مختارید هرچه دلتان می‌خواهد انجام دهید ولی باین اجساد کشته شده گان بوضع وحشت بار اهاالی جزیره توجه کنید آنها همه با اراده من مرده‌اند پس بهتر است شما بفکر جان خود باشید.

پس از ادای این کلام شغل خود را بزمین انداخت و در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن گذاشت و چنان خشم آلود و ناراحت بود که از شدت اوقات تلخی لبها را بدندان می‌گزید سپس بطرف او توجه نمود و گفت

خانم... وقت را بیهوده تلف نکنید بهتر است يك لحظه از وقت را تلف نکنید و بسخنان من گوش فرا دارید هرچه می‌گویم بصرفه شما است ورونیک باز هم ساکت ماند و رسانی با صدای خشك و زننده خود می‌گفت:

خانم... بیاد بیاورید که یکوقت مرا دوست داشتید... ورونیک از شنیدن این کلام چون گسی که دست بآتش گذاشته از جای خود پرید و دستها را بحالت اعتراض بسمت او دراز کرد و بدون تامل گفت: ساکت باشید... قدغن می‌کنم که از این موضوع حرف نزنید این کلام را برای خودتان نگاهدارید من حاضر نیستم بهیچوجه در این خصوص از شما چیزی بشنوم. و رسانی خنده کنان گفت:

آیا نمی‌خواهید بدانید چه وسائلی باعث شد که رشته دوستی ما بریده شد آیا میل ندارید بدانید که من در تمام عمر خود این کلام را باچه احترامی بر زبان می‌آوردم ولی اگر شما نخواهید بدانید من مجبورم بگویم وقتی که

شما مرا دوست داشتید آن دوران بهترین ایام زندگی من بشمار می‌آمد . چه پیش آمدهای بدی واقع شد . چه حوادث نامطلوبی بوقوع پیوست که بجای آنهمه عشق و محبت یکدنیا کینه و نفرت بین ما دو نفر بوجود آمد بطوریکه مجبور شدیم از هم جدا شویم ولی در خلال اینهمه نفرت باز هم احساس میکنم که هنوز شما را دوست دارم... آه ورونیک قلب پاك شما و مخصوصاً چشمان سحرانگیز و پرجاذبه شما بقدری در من نفوذ داشت که تا کنون شبیه آنرا در هیچ زنی ندیده‌ام .

شما الهه خیالات و معشوقه مقدرات من بودید همیشه بفکر شما بودم و هر گز حاضر نمی‌شدم که باین فرشته زیبا نفرت داشته باشم .

پدر شما باعث تمام این بدبختی‌ها بود که از من نفرت داشت و هر دوی ما هدف تیرمقاصد او شدیم و باعث شد که ما دو نفر از یکدیگر دوری کنیم فقط شما بودید که در مقابل این دشمنی‌ها مقاومت کردید و باز هم مرا دوست داشتید اما افسوس چندی نگذشت که آنهمه درستی و محبت بکینه و عداوت و تحقیر و سرزنش تبدیل شد البته شما در این زمینه زیاد مقصر نبودید تفصیر اولیه از طرف شما نبود اما شخصی مانند من نمی‌توانست اینهمه تحقیرها و نفرت‌ها را قراموش کند شما چه میدانید ... در آن روزها بسیاری از زنان مرا دوست داشتند و نمی‌بایست بار تحقیر و بی‌اعتنائی شما را تحمل نمایم اما چه می‌شود کرد در مورد عشق این حسابها درست در نیامید من بشما عشق داشتم بار نفرت پدرتان را بدوش کشیدم در مقابل بی‌اعتنائی شما مقاومت کردم اما بعد از چند سال طاقت از دستم رفت و مجبور شدم از شما جدا شدم .

ورسکی در پایان بیانات خود اندکی مکث نمود سپس دو مرتبه اعاده بسخن داده گفت

اما در این مدت دوری فقط ورونیک را دوست داشتم و لحظه‌ای نمی‌گذشت که نام شما از صفحه قلبم دور شود

دشمنی‌ها و مخالفت‌های پدرتان مرا مجبور کرد در جنگ بین المللی شرکت نمایم و آرزوی کردم که در حین جنگ کشته شوم اما اینطور نشد مرك هم

بسراغ من نیامد و بعد از پایان جنگ باز هم بفکر شما افتادم

در آن روزها شنیدم که پدرتان از شما جدا شده و در شهر دیگر بافرانسوا زندگی می کند خیال کردم جدائی شما باین علت بوده است که مرا دوست داشتید در مرحله اول از احساس این موضوع مسرتی زیاد قلبم را فرا گرفت و باز هم بزندگی امیدوار شدم اما بعدها .. بعدها فهمیدم که جدائی پدر شما علت دیگر داشته و برای انجام يك ماموریت بزرگ باین جزیره آمده است بطور ناشناس باین جزیره آمدم و در خفا مراقب او بودم شاید بتوانم علت توقف و سرگرمی او را در این جزیره بدانم اما متأسفانه در همان ایام مرا بتهمت جاسوسی دستگیر نموده بزندان انداختند .

بعدها دانستم زندانی شدن من هم بادخال پدرتان انجام گرفته و او بوده است که نام مرا جزء جاسوسان بستاد ارتش داده و باعث گرفتاری من شده است .

ورونيك اگر بدانید در چه جهنمی داخل شدم بحال من متأثر می شوید من یکی از نواده های پادشاه سابق بوهم بودم اما سروکارم در زندان بایک مشت دزد و ماجراجو آدم کش افتاد و بهترین ایام زندگی من در این زندان تاریك گذشت

خوشبختانه این گرفتاری دامنه اش زیاد طولانی نبود و با وسائلی که بعدها خواهم کف از زندان فرار کردم .

ورسکی مجدداً توقفی نمود و نگاهی شرربار بقیافه ورونیک انداخت و گفت .

اما باید بدانید که فرار من از زندان نه برای انتقام بوده نه برای عشق . . . بلکه يك واقعه قهری سبب شده که خود را مجبور دیدم از زندان فرار کنم در زندان به بعضی اسرار بزرگ دست یافتم و از روزی که از زندان بیرون آمده ام شب و روز برای بدست آوردن آن کوشش می کنیم .

این حکایت یکی از اسرار قلبی من است که تا کنون آنرا بکسی نگفته ام ولی اگر شما عشق مرا قبول کنید خیلی میل دارم که با همکاری شما آنرا

بانجام برسانم .

ورونيك بيحرکت ايستاده و با دقت تمام بسخنان او گوش ميداد ولي در تمام احوال چنان متانت و خونسردی خود را حفظ کرده بوده که کوچکترين تغييری در قیافه اش آشکار نشد بطوریکه ورسکی فکر می کرد که او سخنانش را نشنیده است .

سپس باو نزديکتر شد و با آهنگ ملایم تری گفت

خانم . . شما نمیدانید اين موضوع چقدر مهم است اگر اساس مسئله را بدانید مبہوت و حیران خواهید شد

ولي قبل از اینکه اصل موضوع را بگویم باید بمن جواب بدهید آیا حاضرید مانند سابق مرا دوست بدارید .

ورونيك چنین وانمود می کرد که ابداً بسخنان او گوش نمیدهد و در آن لحظه تمام فکرش متوجه پسرش بود و یاوه سرانیهای ورسکی نمیتوانست او را بسر نوشت فرزندش بی علاقه سازد .

ورسکی برای بار چهارم گفت .

خانم . . پیشنهاد من خیلی ساده است می خواهم مطمئن باشم که شما آنرا رد نخواهید کرد . شما را بنام فرانسوا و با احترام احساسات پاکی که بین ما وجود داشت قسم میدهم که گذشته را فراموش کنید بفکر آینده باشید .

در همین حال بدقت تمام در قیافه ورونيك دقیق شد و او را بسختی خشکین یافت با وضعی خشونت آمیز بازوی برهنه اش را لمس کرد و گفت .

بدبخت گوش بده . . آخر ورسکی میخواهد با تو صحبت کند ورونيك با حرکت سریعی بطرف صندلی عقب رفت و در همان حال نگاه های تهدید آمیز ورسکی او را تعقیب می کرد و میگفت :
خانم . . تکرار می کنم حوادث گذشته برای آینده ما دلیل نمی شود شما مطابق قانون زوجه ورسکی هستید و قطع نظر از هر چیز حق دارم

که این سؤال را از شما می‌کنم .

خانم . . اگر می‌خواهید بعدها محترم باشید و اگر میل ندارید دچار زحمت شوید پیشنهاد مرا قبول کنید من میل ندارم که شما از من متنفر باشید باید مرا دوست بدارید.

در این حال ورونیک بخود حرکتی داد و پس از مدت‌ها سکوت گفت
یعنی غلام حلقه بگوش شما باشم .

ورسکی با اطمینان تمام گفت آری غلام حلقه بگوش . . خوب گفتید
من میل ندارم که کسی خود را بالاتر از من بداند می‌خواهم همه مطیع
و فرمانبردار من باشند . برای چه از من اطاعت نکنید . . می‌خواهم غلام
حلقه بگوشی باشید که کورکورانه اوامر و دستورات مرا اطاعت کنید .
آیا با این پیشنهاد موافقت می‌کنید . باید با تمام قلب و روح بمن تعلق داشته باشید
اما چگونه ؟ .

البته می‌توانید چطور شما در حال حاضر در نظر من يك زن بیگانه
بشار می‌آید اما باید بعد از این بامن بیگانه باشید گذشته را فراموش کنید
و در واقع دوستی ما باید بکلی تجدید شده يك ورونیک تازه و يك ورسکی
تازه از آب دربیاید

ورونیک من فرمانده صاحب اختیار يك میلیون مرد جهان هستم و بر يك
کشور میتوانم حکومت کنم باید شما هم ما هم مانند میلیون‌ها مردم دیگر بندگی
مرا قبول کنید آیا قبول دارید ؟

و چون باز هم جوابی نشنید اعاده سخن داده گفت بدون طفره پیشنهاد
مرا بپذیرید اگر حاضرید در مقابل من دو زانو نشسته و صلیبی در سینه بگذارید
و بگوئید .

من .. ورونیک دهر ژمون اعتراف می‌کنم که زوجه رسمی ورسکی
هستم قبول می‌کنم . که او ارباب و صاحب اختیار من باشد

ورونیک شانه‌های خود را حاکی از بی‌اعتنائی تکان داد و در پاسخ او
سکوت نمود

ورسکی باخشی شدید سری تکان داد و گفت بسیار خوب .. اینطور

باشد من از ابتدا انتظار همین پاسخ را داشتم اما بدانید این امتناع برای شما سخت گران تمام می شود در این صورت ورسکی همانطور که دیگران را سیاست کرده از شما بسختی انتقام خواهد کشید

با اینکه ورسکی در وقت صحبت کردن وقار و متانت عجیبی از خود نشان میداد هیچیک از حالات او در ورونیک مؤثر نبود و باهمان بی اعتنائی چون کسی که برای مخاطب خود کوچکترین ارزش قائل نمی شود بی حرکت و خونسرد ایستاده بود

ورسکی برای آخرین بار آخر نگاهی غبار آلود بسیمای ورونیک انداخت و در پایان سخنان خود گفت

حال که حاضر نیسی بمن جواب بدهی من آنچه را که می خواهم برای اتمام حجت بتومی گویم .. در اوائل جنگ بین المللی چون مجبور بودم باتفاق نیروی اعزامی با آلمان بروم کسی را به تعقیب پدر شما گماشتم و او مأموریت داشت که تمام اعمال پدرتان را تحت نظر گرفته و بمن خبر بدهد اتفاقاً در اوقاتی که بزندان افتاده بودم موفق بکشف یکی از بزرگترین اسرار شدم و پس از اینکه از زندان خارج شدم دانستم پدر شما هم همین موضوع را تعقیب می کند وقتی باین جزیره آمدم با زحمت زیاد چند کتابچه و تومار کهنه بدست آوردم این تومار ها یکی از کتیبه های زمان قدیم بود که در خرابه های تونل گراندهن مدفون کرده بودند با خواندن این کتیبه ها تا اندازه ای موضوع را دریافتم سر نوشت اینطور خواسته بود که من در جریان این امر مهم واقع شوم و هنوز هم که مدتها از آن تاریخ میگذرد با وجود اشکالات زیاد باز هم امیدوارم به نتیجه برسم قطعی اگر این اسرار بطوریکه انتظار دارم در اختیار من قرار گیرد ورسکی در آینده نزدیکی دارای قدرت و تسلط فوق العاده خواهد شد .

آری ... ورسکی تا اعماق تاریخ جهان دست پیدامی کند و میتوانم بجرأت قسم یاد کنم که من اول کسی هستم که این اسرار بزرگ را صاحب شده ام من در یک راه باریکی قرار گرفته ام که شاید از قرنهای پیش هزاران

نفر در تعقیب آن بوده اند اما هیچکدام حتی پدر شما که اطلاعات زیادتری داشته نتوانسته است این سر بزرگ را کشف کند

ورونیک من در آینده نزدیک شاه خواهم شد و تاج طلای بوهم را بر سر خواهم گذاشت قدرت و اقتداری بمن عطا می شود که تمام پادشاهان روی زمین از من طاعت خواهند کرد سپس بطرف او خم شد و با عظمت و وقار تمام گفت

ورونیک . . آیا می خواهی ملکه یا امپراطریس یک کشور مقتدر باشی بطوریکه بر تمام ملکه های جهان حکومت کنی ؟ آری تو اگر بخواهی میتوانی یک ملکه مقتدر باشی و همانطور که در نهایت زیبایی هستی قدرت و اقتدار فراوان خواهی داشت .

آیا می خواهی در باطن بنده و رسی باشی ولی در ظاهر بتمام ملکه های جهان حکومت کنی ؟ اگر حاضری بصدای بلند اعتراف کن و اگر قبول نمی کنی مجبوریم یک پیشنهاد دیگر بتو کنم و تو را در رد یا قبول آن مختار خواهم گذاشت .

بعد با صدای لرزانی اضافه کرد

کدام را انتخاب می کنی ملکه شدن یا صلیب را ؟

ورونیک از شنیدن آخرین کلام و رسی بشدت تمام بلرزید و حشت او از آن جهت بود که این بار برخلاف دفعات سابق جلاد خود را می شناخت در این ضمن و رسی تکرار میکرد . .

خانم یکی از این پیشنهادها حامل سعادت و خوشبختی شماست و دیگری باعث بدبختی و مذلت است و باید با نهایت یاس و نومیدی زندگی را وداع کنید بعلاوه اینکه من پیشنهاد می کنم مرک نیست بلکه از مرک وحشتناکتر است . ورونیک خداوند چنین خواسته است که من آلت اراده تقدیر باشم مرک یا زندگی حتمی الوقوع است زود بگو . . کدام را انتخاب می کنی مرک یا زندگی ؟

ورونیک با سادگی جواب داد مرک !

ورسی با آهنگ تهدید آمیزی گفت . مرک نیست بلکه شکنجه و عذاب

است کدام را ؟

شکنجه و عذاب را

نعره‌ای چون غرش شیر از گلوی ورسکی خارج گردید و در همان حال گفت .

ولی شما تنها نیستید فکر کنید که پسر شاهم هست من پدر او هستم و حق دارم که هر کاری بکنم .. کدام را انتخاب میکنی .

مجدداً جواب داد مرك را

ورسکی گفت مرك برای شما باشد ولی اگر برای او هم مرك فراهم شود چه می‌گوئید اگر من او .. فرانسوارا در مقابل چشم تو بیاورم و اگر کارد را بگلوی او گذاشته و در آخرین بار همین سؤال را از تو بکنم چه جواب میدهی .

ورونيك جشمان خود را فرو بست و در واقع احساس می‌کرد که در تمام مدت زندگی خود اینطور رنج نکشیده است .
ورسکی هم خوب او را می‌شناخت و بهمن جهت نقطه حساس را بدست گرفته بود .

با این حال ورونيك جواب داد من میخواهم بمیرم

خشم و غضب ورسکی شدت یافت کینه و عداوتش چون سیلی خروشان طغیان نمود و بانهایت خشونت گفت ای پست . ای بیهمه چیز .. تو آنقدر از من نفرت داشتی .. آنقدر مخالفت .. حاضری بمیری .. بمرك فرزندان رضایت میدهی برای اینکه مرا دوست نداشته باشی . چه خیال فاسدی .. چقدر سرسختی و بی عقلی .. مادری حاضر است با دست خود فرزند عزیزش را بکشتن بدهد برای اینکه نميخواهد دست از غرور و خود خواهی برداشته از شوهر خود اطاعت نماید .

خدایا چه می‌شنوم . این زن پست تا چه اندازه از من متنفر است من هرگز تصور این را نمی‌کردم که مادری در مقابل نفرت و خود خواهی خویش بکتاب فرزند عزیز خود را بکشتن بدهد .

نه .. اینطور نیست .. باید حساب دیگر در میان باشد عشق دیگر

باعث این بی‌اعتنائی و سرسختی است. نه این هم نیست نباید عشق دیگری دخالت داشته باشد. پس بیایید بمن رحم کنید مگر شما رحم ندارید مروت و انصاف را نمی‌شناسید.

و پس از التماس‌های جنون‌آسا مجدداً خوی وحشی‌گری‌اورو بطغیان گذاشت و در تعقیب بیانات خود گفت مگر شما اقدامات مرا در این جزیره ندیدید و نمیدانید که می‌خواستم عالمی را برای محبت شما زیرو و رکنم. مردم این جزیره برای وجود شما متواری شدند پلها را خراب کردم کشتی‌ها را غرق ساختم و همه را بکشتن دادم که ورونیک مال من باشد.

گوش کن... وقتی که من طفل بودم با دست خود حیوانات را خفه میکردم با وجود این تورا نکشتم برای اینکه محبت داشتم یادم می‌آید مادرم مرا بنام اتیلا صدامی کرد و از همان وقت مرا با اسم مرك، صدامی کردند. حالا به بین این جلاد خونخوار این اتیلای بیرحم در مقابل عشق تو اشک میریزد آیا هرگز دیده‌اید که جلاد گریه کند اما من بیای تو افتاده التماس می‌کنم عشق سراسر وجود مرا فرا گرفته بطوریکه با آن همه قدرت و تسلط خود را عاجزترین مردم روی زمین میدانم

من از بدی و شرارت بدنیا آمده‌ام و می‌ترسم صفت آدم‌کشی مرا مجبور کند که تو را هم بقتل برسانم.

ورونیک... وقتی بروی صلیب می‌روی بروی تو خواهم خندید گفتم که من از بدی بوجود آمده‌ام از شرارت و خونریزی لذت می‌برم

ورسکی حالت دیوانگان را پیدا کرده بود بی‌جهت حرث میزد و فریاد می‌کشید و چون سرسام زدگان در طول و عرض اطاق قدم میزد ورونیک بدبخت در مقابل این طوفان بلا چون مجسمه‌ای بی‌روح ایستاده و بدنش بشدت تمام میلرزید.

در این حال ورسکی خود را مقابل او رساند و با صدائی رسا و زننده گفت.

ورونیک بزانو بنشین و عشق مرا قبول کن فقط این عشق میتواند ترا
از بدبختی و مرگ نجات بدهد و رسکنی کسی نیست که رحم و مروت بشناسد
اما چون ترا دوست دارم حاضرم در مقابل تو سر تسلیم فرود آورم
پس بیایید و از این عشق استفاده کنید و جان خود را از خطر مرگ
نجات دهید .

ورونیک آیام گذشته را بیاد بیاور و بخاطر داشته باش که در مقابل
تو بزانو نشسته بودم .

آه ورونیک عشق تو بود که مرا وادار کرد یک عمر مذلت و بدبختی
را تحمل نمایم .

در اینوقت ورونیک احساس نمود که دست خش و سنگین او بازوی
برهنه اش را بسختی فشار میدهد فریادی کشید و یکقدم بقیهقرا رفت اما
نتوانست خود را از چنگال او خلاص کند و ورسکی هم چنان دیوانه وار
می گفت .

ورونیک . . . مرار از خودت دور نکن این کار بدی است ، این تصمیم
عین دیوانگی است . بیاد بیاور که مردن در روی صلیب بسیار مشکل است
مرگ فرزنت را بیاد بیاور و بدان که چاره منحصر بفرد تو دوست داشتن
من است .

آه ورونیک .. هنوز اینطور بمن نگاه می کنی . . . از شراره چشمانت
آثار نفرت و دشمنی پیدا است . آه خدایا چه نفرتی ؟ ... باشد من همان نفرت
را دوست دارم . . دهان تحقیرآمیز تو را می پرستم هرچه بمن بدهی آنرا خواهم
پذیرفت . آه چه قدر نفرت .. آدمی هم این قدر لجوج ..

مدت چند لحظه کشمکش مختصری بین هر دو بوقوع پیوست ورونیک
سعی داشت خود را از دست او خلاص کند بالاخره چون موفق نشد ناچار
بزانو نشست اما بهرطرف که نگاه می کرد چشمان خون آلود ورسکی او
را تعقیب می کرد بالاخره از شدت خشم دندانهایش بروی هم خوابید
و با حرکتی سریع و برق آسا خود را از دست او خلاص کرد و در همان دقیقه
از سینه خود اسلحه کوچکی را خارج ساخت و سه تیر پی درپی بطرف ورسکی

خالی کرد دو تیر اولی از کنار گوش و رسانی عبور نمود و تیر سومی شدت تمام بسقف اطاق خورد اما ورنیک باز هم به حملات خود ادامه داده شروع بخالی کردن تیر نمود و رسانی خنده کنان می گفت .

آخر قدری رحم داشته باش . چقدر تند میروی

سپس چند قدم جلو آمد و بامشت محکمی اسلحه را از دستش بزمین انداخت و با یک حرکت قهرمانی او را از زمین بلند کرد و روی صندلی نشاند و بلا تامل طناب بلندی را از روی میز برداشت و پای او را محکم بست در همان حال فریاد کنان می گفت :

خیلی خوب اینطور باشد . ای بد بخت می خواستی باین آسانی بنیاد خیالات مرا واژگون سازی ؟ . خیال می کردی و رسانی از کسانی است که باین سادگی بدست یک زن کشته شود . . . باشد . . . فقط میانه من و تو را یک چیز میتواند اصلاح کند و آنهم مرگ است مگر نمی خواستی بمیری ؟

و ورنیک با همان خونسردی و متانت اولیه جواب داد آری می خواهم بمیرم

پرسید می خواهی پسر ت هم بمیرد ؟

- بلی

و رسانی دست تاسف بهم سائید و گفت خیلی خوب دیگر هر چه بود تمام شد از سخنان بی اساس صرف نظر می کنیم باید کمی با شما جدی حرف بزنم .

و ورنیک البته شنیده ای که در جزیره سارک چه اعمال وحشت انگیزی بوقوع پیوسته و اگر مشاهده نکرده ای لااقل دیگران پتو گفته اند . اکنون نوبت تست اما قبل از مردن باید بقدری گریه کنی که عذاب و شکنجه آن از مرگ برای تو بدتر باشد . . . باید قلب تو لبریز از خون شود بطوری که تا امروز هیچ زنی بقدر تو شکنجه ندیده باشد بعد در مقابل او روی صندلی نشست و گفت :

لازم است یکی از اسرار قلبی خود را برای توشیح بدهم . . در ایام جوانی قبل از اینکه تو را ملاقات کنم با زنی عروسی کرده بودم . .

اما خشمناك نشو . . از ابن زن دارای پسری شدم که تو او را نمی شناسی
این پسر خودم است و میتواند مقاصد مرا مطابق دلخواه من انجام دهد .
اسم او راینولد است تقریباً پانزده سال دارد شاید هم بیشتر این پسر
پهلوان باید در جنگ با پسر شما شرکت کند . . چرا گریه می کنی ؟ . .
اینهم یکی از بازیهای تفریحی من است ولی خیالت راحت باشد خیلی
طول نمی کشد .

مثلايك جنگ تن به تن بین آنها واقع میشود امايك جنگ بسیار مختصری
که در ضمن آن مقاصد من انجام می شود باید در آن دوئل یکی از آنها
کشته شود و یقین بدان آن پسری که خواهد مرد غیر از فرانسوا
کسی نیست .

ورونيك میدید که روسکی بانهایت وحشی گری در ضمن گفتن این
سخنان می خندد خنده او حالتی جنون آمیز داشت با این حال ورونيك تصور
نمی کرد که مردی در مقابل مردن فرزندان خود تا این حد بی اعتنا و
خونسرد باشد

مرد خونخوار پیوسته می گفت آری این خوب خدمتی است که برای
تو انجام میدهم . اما علت آنرا نمیدانی مرك یکی از آنها مرا شاد می کند
راینولد برعکس فرانسوا جوان بی باك و پردلی است من باو یاد خواهم داد
که با چه تمهیدی فرزند تو فرانسو را بقتل برساند

سپس چشمان خود را باو دوخت و گفت باوجود این بازهم امتناع داری
- آری

- هیچوقت پشیمان نخواهی شد

- هرگز . همیشه از تو نفرت داشتم و فرزندم را هم چون پسر

تست دوست ندارم

- بسیار خوب منم از تو متنفرم

خشم و غضب ورونيك در آن حال بسیار شدید بود و خودش هم نمیدانست
چه می گوید و پیوسته می گفت آری از او نفرت دارم و حاضرم بر بالین او

نشسته گریه کنم برای اینکه تو بیش از این در عشق من بسوزی . تو مرد
بی وجدان و قاتل خونخواری هستی که رحم و شفقت را نشناخته ای در مقابل
چشم خودم پدرم را می کشتی و بانهایت وقاحت با دخترش اظهار عشق میکنی .
تو خائن و جنایتکاری برو . . . از تو نفرت دارم و نمی خواهم صدایت را بشنوم
و رُسکی باخشم تمام مشمت محکمی برشانه او کوفت و گفت . بزانو
بنشین از همین ساعت شکنجه های تو آغاز می گردد

سپس او را بدو زانو نشاند و سرش را از پنجره اطاق بیرون آورد
که بتواند صحنه های وحشتناک خارج را تماشا کند

بعد گفت حالا میدان جنك فرانسوا را تماشا کن بین عزیزترین جگر
گوشه های چگونگی در مقابل چشمت خواهد مرد باشد تو از من نفرت داشته
باش نفرت تو برای من باعث لذت و مسرت زیاد است منم از مرگ تو و
فرزندت لذت می برم

شاید فکر می کنی که ممکن است از يك طرف برای تو کمکی برسد
اگر چنین شخص خارق العاده ای پیدا شد و توانست قدم در این جزیره بگذارد
و رود او را تبريك می گویم

در ضمن گفتن این سخنان دست و پای او را با طناب جلو پنجره بست
و اسلحه ای را از روی میز برداشت و چون گریه ای که میخواست باموش بازی
کند بنای سر بسر گذاشتن او نهاد و پی در پی تیرهای خود را بطرف چهار
چوبه در خالی می کرد تا او را بیشتر بترساند

لحظه بعد او را در همان حال گذاشت خنده کنان در اطاق را باز کرد
و خارج شد در حالی که صدای خنده و فریاد او از دور شنیده می شد که میگفت
و رُسکی انتقام می کشد . . و رُسکی انتقام خواهد کشید

۴ - در آمستانه مرگ

مدت چند دقیقه وروئيك در آن اطاق تنها ماند جسد خون آلود پدرش

در يك طرف اطاق افتاده و مثل اين بود كه باو نگاه می كند . طنابهای كه دست و پایش را بسته بودند او را عذاب میداد اما او در آن حال پردهشت بفكر اين چیزها نبود زیرا میدانست ورسكى صحنه‌هایی محوف‌تر برای او فراهم خواهد ساخت با خود می گفت هرچه بود گذشت امید و آرزوهای من بخاك نشست و قبل از مردن باید كشته شدن فرانسوا را با چشم خود به بینم اين افكار درهم مانند طوفان سهمگین مغزش را تكان میداد او از مردن خود نمی ترسید زندگی در اين هفده سال برای او از مرك و شكنجه‌های روحی سخت تر بود اما هر وقت كه بیاد می‌آورد بایستی مردن فرانسوا را با چشم به بیند اندامش بشدت تمام میلرزید مرك يك مادر در مقابل شكنجه و مرك فرزند زیاد مهم نیست اما در خلال تمام اين تصورات يك فكر و اندیشه جدید مختصر نور امیدی در قلبش راه میداد و با خود فكر میکرد ورسكى هرچه بیرحم و بی عاطفه باشد بعید بنظر میرسد كه حاضر بمرك فرزند خود شود و اگر هم چنین چیزی حقیقت داشته باشد نباید بظاهر آن فریب خورد شاید ورسكى از انجام اين عمل مقصد دیگری داشته كه در نظر او فعلا مجهول است

اين امیداری كم كم هیجان خاطرش را تكسین داد و صداهائی كه از قبیل آمد و رفت اشخاص بود بگوش او میرسید نشان میداد كه ورسكى در اطاق دیگر مقدمات تازه خود را فراهم میسازد ناگهان فریاد جگر خراشی از او برخاست و گفت

آه . فرانسوا . . فرانسوا . .

نسیم مختصری از طرف در میوزید آسمان آبی رنك و هوای بسیار مطبوعی بود ورونيك سر از پنجره خارج ساخت و به نقطه مقابل و سطح ساحل دریا تماشا می كرد و بیاد می‌آورد روزی را كه در اين ساحل ساكت و بیصدا با فرانسوا گردش می كرد و او را در آغوش می كشید ولی حال باید جان كندن او را در اين نقطه تماشا كند از اين تذكر دردناك قلب او بسختی بدر آمد و آهسته زیر لب می گفت

آه . . فرانسوا . . مرا به بخش تمام اینها تقصیر من است اگر ترا ترك نمی کردم گرفتار دشمنان نمی شدی که ترا بقتل برسانند

در این لحظه در اطاق بهم خورد و در تعاقب آن چند صدای مختلف بگوش میرسید که رورئیک در بین آنها صدای ورسکی را شناخت که برفقای خود می گوید کارهای ما رو برآه شده هریک از ما باید در یک طرف توقف نمایم شما دونفر بطرف چپ بروید من در سمت راست خواهم ماند

ورونیک از شدت درد چشمان را فرو بست و هر چه بخود فشار می آورد

نمی توانست مرك پسر را آنهم بدست این مرد وحشی با چشم به بیند
چند دقیقه دیگر باین حال گذشت ناگهان صدای پای چند نفر نزدیک شد فریاد رعد آسای روسکی بگوش میرسید که چون یک فرمانده برفقای خود فرمان میداد و می گفت

بیشتر جلو بیایید . . همانجا بایستید . .

هر کدام محلی را برای خودش انتخاب کند . همانجا خوب است . اما حرف نز نید بعد صدای او بلندتر شد و گفت
این دو پسر باید در مقابل مادرشان دوقل کنند . راستی که شنیدن فریاد جگر خراش مادر برای من لذت بخش است

ورونیک بخود فشار زیادتری داد و بزحمت تمام چشمان را گشود بمحض اینکه دید گانش به صحنه مقابل افتاد دو مرد جوان را دید که چون جنگاوران زمان قدیم سرا پا مسلح شده و در مقابل هم ایستاده اند ولی معلوم نبود کدام فرانسوا و کدام راینولد است زیرا بصورت هر دوی آنها نقابی دیده میشد که شناخته نشوند

ورونیک از مشاهده این صحنه هولناك بوحشت سخت افتاد و ناله کنان گفت

خدایا . این دیگر وحشتناك است هر دوی آنها یک نوع لباس دربر داشتند که عبارت بود از یک پیراهن فلانل سفید و کمر بند چرمی و یراق مخملی قرمز رنگ هر دو نقاب بر چهره داشتند فقط یک سوراخ کوچک برای

نفس و دوسوراخ مقابل چشمان آنها قرار داشت

آنوقت آخرین تهدید و رسکی را بخاطر آورد که می گفت قلب تو باید بطوری خون آلود شود که تاکنون هیچ مادری نظیر آنرا ندیده باشد . چیزی که در این صحنه هولناک در نظر ورونیک مسلم بود اینکه بنا بگفته و رسکی یکی از این دو پسر باید بمیرد و دیگری زنده بماند ولی هنوز اطمینان نداشت که فرانسوا باید بمیرد یا راینولد . .

یکی از پسر ها ازدیگری بلند قامت تر بود و در راه رفتن روش مخصوصی داشت که گفתי بفتح و پیروزی خویش اطمینان دارد دیگری از او کوتاه تر بود و هیچ فکری نداشت جز اینکه شروع بجنگ کند با اینهمه وروئیک نمی توانست از فاصله دور با وجود نقاب آنها را به بیند و فرانسوا را تشخیص بدهد ورونیک یک امید دیگر داشت و باین امید خود را دلخوش میدانست بطوریکه دیدیم قبل از حرکت بطرف جزیره سارك نامه ای بدوست خود کاپیتان بلوال نوشته و از او خواهش کرده بود ارسن لوپن را بکمک آنها بفرستد در خصوص ارسن لوپن مطالب زیاد شنیده و اوصاف او را در روز نامه ها خوانده بود و میدانست ارسن لوپن کسی است که اگر در کاری مداخله کند هیچکس حتی خونخوارترین مردان مانند ورسکی هم از عهده او بر نمی آید طرز کار لوپن غیر از آنها بود او با یک نقشه ماهرانه تمام اعمال دشمن را خنثی می ساخت اما از کجا ممکن بود ارسن لوپن باین سرعت بتواند خود را بجزیره رسانده و مانع این جنایت شود

و ورونیک باطراف نگاه میکرد شاید خوش خبر سگ بنا وفای فرانسوا را به بیند این حیوان نجیب هرگز صاحب خود را ترك نمیکرد اگر خوش خبر در این نزدیکی ها پیدا می شد لااقل با حرکات خود فرانسوا را باو نشان میداد و ورونیک میتوانست بین این دو جوان جنگجو فرانسوا را بشناسد

اما از خوش خبر هم اثری نبود

در این اثنا ورسکی قدمی جلو گذاشت و با اشاره مخصوصی اجازه داد شروع کنند و خنده کنان برای تشویق آنان می گفت :

آفرین ... زود شروع کنید

دو نفر دیگر روی ورسکی ایستاده بودند که یکی از آنها صورت و بینی دراز و هیكلی تنومند داشت و دیگری دارای صورتی ضعیف و استخوانی و چهره ای کم رنگ و قدی بلند با چشمانی درشت بود و هر سه آنها با نظری دقیق بچنگ تن بتن این دو جوان نگاه میکردند

ورسکی همه را بازبان استهزا آفرین میگفت و صدایش در آن حال بطوری لرزان و با صلابت بود که اعماق روح و رونیك را می لرزاند و میدانست که فریاد و التماس او فایده ای ندارد و انگهی از شدت ضعف صدا در گلویش خفه شد و بنای دست و پا زدن گذاشت قلبش بسختی تمام می طپید و چون نتوانست بیش از این در مقابل این منظره وحشت بار مقاومت نماید چشمان را فرو بست

این کار هم عملی نبود زیرا احساس درد و رنج روحی مجبورش کرد دو مرتبه چشمان را باز کند و ناگهان چشمش بقطرات خون افتاد که از بازوی یکی از جوانان می چکید باز هم دیدگان را فرو بست و وقتی دیده گشود مشاهده کرد هر دو حریف با التهاب و خشم تمام شمشیرهای خود را بطرف دیگری پرتاب می کنند ، یکی از آنها با حرکت سریعی عقب رفت و شمشیرش را بطرف دشمن پرتاب نمود اما چون به هدف نرسید دقیقه ای ساکت و بی حرکت ماند و رونیك از دور ناظر این صحنه عجیب بود چشمش بدستمال کوچکی افتاد که دردست یکی از آنها بود بپادش آمد لاین دستمال را بارها دردست فرانسوا دیده است .

این جوان همان حریف متوسط القامه ای بود که در نظر اول مورد علاقه و رونیك واقع شده بود و با خود می گفت اشتباه نمی کنم یک مادر ممکن نیست اشتباه کند این جوان که دستمال دردست دارد فرانسوا است .. آری فرانسوا است .. او است

آه ... فرزندم .. خون از بازوی تو میریزد معلوم است که شکست

خواهی خورد اما افسوس من نمی توانم بتو کمک کنم
در این حال مجدداً و حریف شروع بحمله نمودند و با سرعتی بهم پیچیده
بودند که ورونیک نتوانست آنها را تشخیص بدهد... آه فرزندم ... مواظب
باش شمشیرخون آلود بالای سرتو چرخ میخورد و طولی نمی کشد که این
حیوان وحشی ترا خواهد کشت

در این خیال بود که ناگهان برق شمشیر حریف بر بالای سرجوانی
که ورونیک او را فرانسوا میدانست ظاهر شد
ورونیک مجدداً بنای دست و پا زدن گذاشت و از آنجا سعی میکرد که
صدای خود را باو برساند و پیوسته فریاد میکشید و نام فرانسوا را بر زبان
میاورد و میگفت فرانسوا مواظب خودت باش.. این حیوان وحشی ترا میکشد..
کمی عقب تر برو اگر کوچکترین غفلت از تو سر بزند کشته خواهی شد
ولی در همان حال احساس کرد جوانی که باسم فرانسوا خطاب شده
بود رو بعقب نشینی گذاشت و معلوم بود دیگر نمیتواند مقاومت کند و برعکس
حریف او لحظه بلحظه گستاخ تر میشد و او را بعقب میراند
در این اثنا ورسکی فریادی کشید و گفت:

بد بخت مگر تو با من شرط نکرده بودی مغلوب نشوی .. زود باش ..
شمشیرت را بلند کن.

كودك بينوا مجدداً با حرارت و هیجان بیشتری خود را بطرف حریف
انداخت و خوشبختانه در این بار شکست نصیب دیگری شد و چند قدم
بعقب رفت

ورسکی دست بهم زد و ورونیک می گفت او صدای مرا شنیده و برای
من خودش را بخطر انداخت و با آنکه علائم ضعف از بصره اش پیداست حملات
خود را تجدید میکند .. قطعاً مرا دیده و یا حدس زده است که از
دور او را مراقبت می کنم

آخرین حمله كودك شروع شد قلب و ورونیک بشدت تمام میلرزید و از
خداوند مسئلت می کرد که پیروز شود یک دفعه دیگر او بطرف جلو خیز

برداشت ولی در این حمله ناگهانی تعادل خود را از دست داد و از پشت به زمین در غلطید بطوریکه دست راستش بریز تنه اش ماند

ورونیک نرده پنجره را تکان میداد و فریاد می کشید . کمک کنند و بدون اینکه از فشار طنابهای دست و پا آزرده شود سر خود را از پنجره بیرون کشید

در این حال آن کودک با شدت تمام بطرف حریف که بزمین افتاده بود جستن کرد و شمشیر برهنه خود را در بالای سرش بلند کرد اما یک مشت ورسکی او را به عقب انداخت

ورونیک نفس نمی کشید و با کمال بی صبری انتظار پایان کار داشت و میدید که دست ورسکی بروی فرانسوا فرود میاید چند لحظه با سکوت و دهشت تمام گذشت سرنوشت فرانسوا در دست ورسکی بود ناگهان تیغه کاردی را در دست ورسکی دید که بطرف فرانسوا فرود میاورد دست او بتدریج پائین رفت و بالاخره تیغه آنرا بروی شانه فرانسوا گذاشته و تادسته آن فرو برد کودک فریادی کشید و بیحرکت ماند اما این صحنه آخری بسرعتی انجام گرفت که هنوز ورونیک اطمینان نداشت که فرانسوا کشته شده است زیرا در همان حال کودک دیگری خود را بطرف جسد مجروح انداخت بانهایت خشم تمام سیلی سختی بر صورت بی حرکت او نواخت این کودک . فرانسوا بود

تمام این صحنه هیجان انگیز بیش از چند دقیقه طول نکشید اما جریان آن چنان مبهم بود که ورونیک هنوز عین حقیقت را تشخیص نمیداد چشمان خود را فرو بست و مدتی مدید که شاید بیشتر از یک ساعت بود بهمان حال یاقی ماند در این وقت ساعت کلیسا بصدا در آمد ورونیک بخود حرکتی داد و گفت

یک ساعت است که فرانسوا مرده تردیدی ندارم که کودک زنده داینولد است با این حال عاطفه مادری خلاف این تصور را گواهی میداد و باورش نمیامد که ورسکی فرزند خود را کشته باشد معینا قلب و زبان اومی گفت فرانسوا مرده است ورسکی او را کشته

این مرد کسی نیست که تحت تاثیر عاطفه انسانی قرار گیرد
در این حال در اطاق صدائی کرد و فریاد و رسکی شنیده شد که می خندید و
می گفت

خانم . شمارا چه می شود . برای چه رنگ و روی خود را باخته اید . عجب
هنوز زنده هستید اما من گمان نمی کردم که بعد از مردن فرانسوا زنده بمانید
چه عیب دارد زنده ماندن شما هم برای من لازمست و تفریح دارد
ناگهان ساکت ماند و گوش خود را بصداهای خارج فرا داد و گفت
کیست مرا صدای کند ؟

اوتو . . توهستی . . بالایا . . چه خبر تازه ای داری . میخواهم قدری
در اینجا شراب بنوشم . . اگر تو هم می نوشی شراب . حاضر است اوتو . که
یکی از همدستان زرنک و باهوش او بود داخل اطاق شد و گفت

خبر تازه ای که آورده ام این است که امروز شخصی را در جزیره دیده ام
ورسکی شروع بخنده کرد و گفت گویا شراب زیاد نوشیده ای ؟ . و
پرت می گوئی بگیر . . این شراب . . سیمور . . را بنوش که حالت بجا بیاید
اوتو گفت خیر پرت و بلا نمی گویم من خودم یک نفر را دیده ام . .
کونورا هم او را دیده است

ورسکی خنده خورا قطع نمود و حالت تعجبی از خود نشان داد و گفت
اگر کونورا او را دیده این حرف جدی است بگو به بینم شخصی را که
دیده اید چگونه آدمی است جواب داد هیکلی بلند داشت لباس سفید پوشیده
بود و چون صدای ما را شنید با سرعت تمام غایب شد

آثار مسرت در قیافه ورونیك مشاهده شد و با خود گفت .

آن شخص آمده است . . دن لوی پرن نا داخل جزیره شده .

ورسکی پرسید ندانستید در کجا منزل کرده بود جواب داد قطعاً در یکی
از منزل های جزیره پنهان شده یا اینکه ممکن است بطرف جنگل رفته باشد
ورسکی دستی بر پیشانی کشید و گفت بسیار خوب . پس بعد از این باید
خیلی احتیاط کنید

او تو گفت شاید عده آنها زیاد باشد

— ای خر گوش اگر ده نفر هم باشند کاری نمی توانند بکنند . خوب حالا
کونو را کجا است

— در اطراف پل او را بمراقبت گماشته ام و رسانی گفت کونو را خودش
يك ملاح زبردست ماهری است م تمام نقاط این جزیره را می شناسد و میتوانیم
باراهنمائی او دشمن را پیدا کنیم

سپس روبه ورونیک کرد و گفت خانم . شما باید خوشحال باشید
زیرا يك نفر بكمك شما آمده اما افسوس خیلی دیر رسیده او تو شانه و رسانی
را تکان داد و گفت این خانم کست ؟

و رسانی نگاهی خشم آلود باو افکند و گفت این دیگر بتو مربوط نیست
— آخر من و کونو را باید همه چیز را بدانیم

— این چه حرفی است . احمقها . تو و کونو را از زندانیان ابد بودید
که بعد از فرار از زندان شمارا بخدمت خود پذیرفتم و از روز اول قرار بر این
بود که کور کورانه اطاعت مرا بکنید و هر وقت صلاح دانستم مطالبی را بشما
می گفتم ولی حق ندارید در کارهایی که مربوط بشخص خودم است دخالت کنید
سپس نگاهی تهدید آمیز بطرف ورونیک افکند و برای اینکه در حضور
او صحبت های خصوصی پیش نیاید دست او را گرفت و هر دو از اطاق خارج شدند
چند ساعت از رفتن آنها گذشت و ورونیک هنوز نمیدانست و رسانی
درباره او چه تصمیمی گرفته و از گفتگوهای آنها هم با اینکه بوی اختلاف از آن
استشمام می شد چیزی نفهمید

ساعتها گذشت و در این مدت همه را در فکر فرانسوا بود و از اینکه با
سرسختی خود وسائل قتل فرانسوا را فراهم ساخته بود پشیمان شد اما دیگر
وقت گذشته بود و بهیچ چیز امید نداشت جز اینکه او هم مانند فرزندش
کشته شود

افکار درهم و سنگین اعصاب او را بطوری سست کرد که در همانجا
بخواب رفت و وقتی از خواب بیدار شد که شب فرا رسیده و صدای و رسانی را
شنید که باهم دست خود او تو مشغول صحبت است

ورسکی چون چشمش باو افتاد خنده کنان گفت معلوم می شود خیلی خسته شده ای خیالت راحت باشد تا چند ساعت دیگر تو هم بسراغ فرانسوا خواهی رفت بعد از جابر خاست و باد شمال بزرگی چشمهای ورونیک را بست و در آن حال می گفت این بهتر است که من در وقت کشتن تو چشمان گیرنده و سحر آلود ترا نه بینم زیرا میترسم یکبار دیگر فریب چشمان تو را بخورم
او تو از او پرسید بالاخره در تصمیم خود باقی هستید
- بلی . این سؤال چه موردی داشت

- می خواستم بدانم
ورسکی جامی پراز شراب کرد و بدست رفیق خود داد و گفت این جام را هم بنوش زیرا وقت آن رسیده است که شروع بکار کنیم . خوب آن را که بتو گفته بودم با خود آورده ای ؟

ورسکی بطرف اسیر خود نزدیک شد و گفت عزیزم تو هم حاضر باش زیرا وقت نزدیک است مقارن ساعت هشت ورونیک احساس کرد که او را در درون یک برانکارد نعش کشی خوابانده و دست و پای او را بچوبهای آن می بندند

برانکارد باتفاق او تو و ورسکی براه افتاد . یعنی ورسکی چراغی را روشن کرد بالای سر ورونیک گذاشت و او تو و کونورا هم نعش کش را حمل می کردند

باران و برف زیاد که از صبح آنروز آغاز شده بود جاده ها را مسدود ساخته و باد سردی از طرف دریا میوزید

ناگهان ورسکی برگشت و گفت این چیست؟ او تو جواب داد . حیوان بیچاره . این سگ باوفای فرانسوا است

- راست گفتم این . خوش خبر . سگ فرانسوا است اما چقدر ضعیف شده . حیوان قشنگ سرت را بلند کن سپس بالگد سختی او را بگوشه ای انداخت خوش خبر باجه کوچک خود بین توده های برف در غلطید و زوزه کنان مجدداً بدنبال آنها براه افتاد

توده‌های سفید برف تپه‌ها را بکلی مسدود ساخته بود و این سه نفر با همین وضع از کنار تپه‌ها گذشته مسافتی از ساحل دریادور شدند و به نزدیک باغ بزرگی که آنجا را چمن ما کونوک می‌گفتند نزدیک شدند و رسانی در آنجا دستور توقف داد که قدری رفع خستگی نمایند زیرا توده برف‌پاراه جاده را بکلی بسته و جلورفتن از آن منطقه اشکال داشت

بعد به او تو گفت: قدری از آن کنیاك سیاه بمن بده.. مثل این است که بدنم یخ کرده. تو هم یکی دو گیلان بنوش. کونوراتو چرامشروب نمی‌نوشی مگر نمی‌بینی چقدر هوای این ناحیه سرد است
او تو گفت من فقط بفکر این هستم که از امروز صبح اشخاصی در جزیره پیدا شده‌اند و احتمال دارد ما را تعقیب کرده باشند

ورسکی پرسید یعنی فکر می‌کنی باز هم در تعقیب ما باشند
- همین خیال را می‌کنم و شاید عده آنها زیاد باشد و رسانی جواب داد اگر اگر خطری ما را تهدید کند از طرف دریا است زیرا راه‌های دیگر از طرف جنگل بکلی مسدود است، پله‌ها را خراب کرده‌ام و ارتباط این جزیره با زمین‌های، لاندنوار، قطع شده و اگر هم بخیال تو اشخاصی بخواهند از راه دیگر یعنی از طرف گراندش و لاندنوار بیایند لااقل دوسه روز وقت آنها تلف می‌شود اکنون نیمه شب است و ما اول صبح از جزیره خارج خواهیم شد
او تو گفت کار تمام است آیا ما خواهیم توانست قبل از رسیدن آنها جنایت خود را با انجام برسانیم

نمیدانم.. اما.. و ناگهان سکوت کرد
- من خواستم پرسیم آن گنج را چه می‌کنید
- گنج سنك معجزه را می‌گونی.. آه همین اسم است که مرا بو حشت انداخته ماندن من در این جزیره خلوت فقط برای بدست آوردن این گنج است اما مطمئن باش.. هفده سال است که در این راه فکر می‌کنم و زحمت می‌کشم و تا گنج بدست من نیاید ممکن نیست از جزیره خارج شوم

بعد از این گفتگو مجدداً براه افتادند. باران بشدت می‌بارید باد و طوفان لحظه بلحظه شدت می‌یافت پس از يك ربع ساعت مجدداً در انتهای

زمین های گرانندش توقف نموده و نعلش کش را بزمین گذاشتند

در این منطقه درختان زیاد دیده می شد شاخ و برگ یکی از این درختان را بریده بودند و رسیکی طنابی در دست گرفت و بر بالای تنه درخت انداخت و گفت من از این درخت بالا میروم یکی از شما سر طناب را از طرف دیگر بزیر بکشد تا بتوانیم این فرشته مقدس را صلیب کنیم

اما ناگهان مثل اینکه صدائی شنیده است ساکت ماند و با وحشت زیاد پرسید صدای سوت را شنیدی کونورا کف بلی صدای آن بگوش منم رسید خیال می کنم آنها رفقای خود را خبر می کنند

— مگر دیوانه شده اید ؟ .. ممکن است اینطور نباشد او تو کف نگاه کنید این زنجیر که بروی زمین کشیده شده حرکت می کند مثل این است که اشخاصی در فاصله دور آنرا بطرف خود می کشند

ورسکی نور چراغ را بطرف زمین انداخت و غفلت آفریدی از تعجب کشید و گفت راست می گوئید زنجیر در حال حرکت است .. به نقطه مقابل نگاه کنید آنجا در ابتدای جاده کالور فلوری یک هیکل سفید نظرم را جلب می کند مثل اینکه در آنجایی حرکت است .. به بین خود را بین درختان مخفی می کند هیچ حرف نزنید .. حرکت هم نکنید .. کونورا تو همراه من بیا .. او تو .. تو همین جا بمان و اسلحه ات را بدست گرفته مراقب باش اگر کسی باین قسمت نزدیک شود خواست این زن را نجات بدهد دو تیر خالی کن .. ما فعلا بدنبال این هیکل سفید میرویم

ورسکی بطرف ورونیک خم شد و مشاهده کرد که بی حرکت مانده با آهنگ تمسخر آلود خود می گفت ورونیک دوستان تو آمدند .. اما یقین بدان که ما خیلی وقت داریم آنها خیلی دیر رسیده اند

بعد چراغ را آهسته بزمین گذاشت و هر دو بطرف سیاهی آن هیکل سفید روان شدند

اما هر چه جلو تر می رفتند آن هیکل سفید بهمان نسبت بعقب میرفت و حرکات دست و پای او در تاریکی کاملا محسوس بود

ورسکی با کونورا شروع بدویدن نمود آن هیکل هم بنای دویدن

گذاشت اما هیچ صدائی از طرف او بگوش نمیرسید
ورسکی گفت این احمق مرا مسخره می کند اما اگر او ناگهان تیری
خالی کند چه باید کرد
کونورا جواب داد فاصله ما خیلی زیاد است و گلوله او بما
نخواهد رسید .

ورسکی گفت پس بهتر است در همین نقطه توقف کنیم کونورا
گفت .. نه .. برویم .

دشمن ناشناس با عقب نشینی خود آنها را باتت های جزیره می کشاند
سپس بطرف تونل بزرگ متوجه شده بزمین های مسطح پریوره نزدیک
شدند و از بالای تپه بزرگی بطرف مغرب روان گردید در این بین صدای
پارس سگی بگوش رسید این سگ ، خوش خبر بود ..

حوصله ورسکی بسر آمد و اسلحه خود را بیرون کشید و درست بطرف
آن هیکل سفید قراول رفته گفت ای پست فطرت .. تومی خواهی مارا بکجا
بکشانی از جای خود تکان نخور .. بعد متوجه کونورا شده اضافه کرد ..
به بین دیگر هیچ حرکت نمی کنند.

— راست است

این مرتبه فاصله آنها به آن هیکل سفید بقدری نزدیک بود که از
دور می توانستند هیکل او را تشخیص بدهند و او را میدیدند که خود را بین
درختان مخفی ساخته دستهای او آویخته و ساقهای او خیلی کوتاه بنظر
می رسید .

.. چند قدم دیگر جلو رفت . . . ای قاتل . . . اکنون تیر را خالی
می کنم . تو را خواهم گرفت اگر جرأت داری و نمی ترسی از جای خود
حرکت نکن بعد متوجه کونورا شد و گفت او ترسیده است می بینید که حرکت
نمی کند . گویا تسلیم شده است .

ورسکی قدمی دیگر جلو گذاشت و فریاد کنان گفت دستها بالا ..
يك .. دو .. اگر دستهایت بالا نرود تیر را خالی میکنم .. تسلیم شدی ؟

.. نه . معلوم است باز خیال مقاومت داری .. کونورا تیر را خالی کن
دو تیر پی در پی خالی شد.. ورسکی خنده کنان بطرف او جلورفت در
حالی که می گفت .

ای پست فطرت تو چقدر مرا در این بیابان تاریک بدنبال
خود کشاندی .

اما آن هیکل سفید هیچ حرکت نمی کرد شاید می خواست وقتی که
آنها نزدیک شدند تیر را خالی کند
ورسکی خنده کنان می گفت

کونورا عجله کن . می بینی که حریف تسلیم شده است او را باید
دستگیر کرد .. من خودم او را می گیرم اما چون دست خود را بطرف او
دراز کرد از تعجب و حیرت و مبہوت ماند چنانکه از شدت خشم و وحشت
بنای خنده را گذاشت .

کونورا هم بخنده افتاد و گفت . پس آدم این لباس کجا رفته
است .

آن هیکل غیر از لباس سفید چیزی نبود باین معنی که حریف زیر
دست آنها را فریب داده و لباسهای طوری بدرخت آویخته بوده که از
دور مثلاً هیکل انسانی تشخیص داده میشد.

ورسکی می گفت خوش خبر هم که بدنبال ما آمده بود پیدایش نیست
ظاهراً این حریف زیر دست در همان وقتی که از آخرین تپه سرازیر شده لباس
خود را که قبلاً کنده بود بجای خود بدرخت آویخته و خودش از طرف دیگر
فرار کرده است .. خوش خبر هم بدون شك بدنبال اورفته است . این دزد
هر که هست باحیله و نیرنگ ما را دست انداخته بود و می خواست ما را
مسخره کند ،

ناگهان خیال مدهشی او را ساکت کرد و بدنبال سخنان خودافزود
ممکن است این دزد زرنک با این وسیله ما را باین نقطه کشاند
تا بتواند ورونیک را نجات بدهد

.. کونورا تصدیق کن که فریب بدی خوردیم زود برگردیم شاید

بتوانیم زودتر آنجا برسیم سپس هر دو از همانجا برگشته و با سرعت تمام خود را بطرف زمین های گسترانیدن رساندند و روسکی از دور فریاد دزد ،

اوتو .. اینجا هستی

او تو پاسخ داد ساکت . چه خبر است

ورسکی می گفت .. اوتو من هستم .. تیر را خالی نکن و دو مرتبه صدای اوتو شنید شنیده شد که می گفت تو کیستی

- من هستم .. من ورسکی هستم

و پس از گفتن این کلام از تپه سرازیر شده بطرف ورونیک دوید و او را دید همانطور ساکت و بیحرکت در روی نعش کش خوابیده و همان دستمال سفید سر و روی او را پوشیده است اما متوجه شد که در همین وقت اوتو سری از تعجب و تمسخر حرکت میدهد .

ورسکی می گفت چقدر خسته شدم . خیلی هم میترسم

- از چه می ترسید

ورسکی برای اوتو حکایت کرد که چگونه این حریف ناشناس آنها را تا انتهای جاده کشانده و لباس خود را برای فریب دادن آنها بدرخت آوریخته بود اوتو گفت اگر من با شما آمده بودم نمیگذاشتم او فرار کند

ورسکی بجای اینکه جواب او را بدهد پرسید در غیبت ما این خانم از جای خود حرکت نکرد جواب داد چرا میخواست حرکت کند اما با یک تیر او را بجای خود نشاندم .

دندانهای ورسکی از شدت خشم بصدا درآمد و گفت وای بحال تو اگر او را کشته باشی

بلافاصله گوش خود را بقلب ورونیک گذاشت و پس از لحظه ای تامل گفت .

خیر هنوز قلب او حرکت دارد اما چیزی بمردن او نمانده .. رفقاً زود تر مشغول شوید تا ده دقیقه دیگر باید کارها تمام شود من عهد کردم که او را هم مانند خواهرهای آرشینان باین درخت بصلیب بکشم وقتی این کار انجام شد خیال من از طرف او راحت می شود

ه - بطرف من بیائید

مقدماتی را که ورسکی دستور داده بود انجام شد و خود ورسکی هم بآنها کمک کرده نردبان را به تنه درخت گذاشت و یکی از ریسمانها را از بالای درخت از بین شاخه‌ها عبور داد بعد پائین آمد و برق‌قا گفت باید یکی از شماها سر این طناب را بگیرد و در بالای درخت بایستد اما اوتو و کونورا بجای جواب ساکت ماندند.

ورسکی گفت بگو به بیم می‌توانی باشتاب تمام این کار را تمام کنی یا نه؟ باید تا چند دقیقه دیگر این کار تمام شود اما باز اوتو و کونورا ساکت ماندند.

با خشم تمام گفت حرکات عجیبی از شما مشاهده می‌کنم! حق‌ها این نقشه، نفع شما است.

اوتو .. جواب بده چرا لال مانده‌ای .. کونورا .. تو چرا جواب نمی‌دهی مگر بتازگی دیوانه شده‌اید

کونورا سری حرکت داد

ورسکی پرسید مقصود این است که زودتر برویم اوتو جواب داد چرا برویم برای ما چه فایده‌ای دارد

ورسکی ابروان خود را درهم کشید و گفت من از روز اول بشما گفته بودم که باید کور کوران‌ه از من اطاعت کنید مقصود مهمی در این کار دارم و از این خونریزی‌ها که مشاهده می‌کنید نتیجه بسیار بزرگ خواهم گرفت يك روز خواهید داشت مقصود من چه بوده است

اوتو گفت اگر قیمتی داشت باشد بهره‌اش نصیب شما خواهد شد ولی اگر آنها بتوانند ما را مغلوب نمایند تمام بهره آن نصیب آنان خواهد شد ورسکی پس از مختصر تأمل پرسید مگر شما او را دیده‌اید و کسی را می‌شناسید

اوتو گفت البته که می‌شناسم برای همین موضوع بود که می‌خواستم

گفتگوی خود را در اینجا تمام کنم یعنی قبل از شروع بکار باید قسمت ما هم معلوم شود .

ورسکی گفت سهم شما را قبلا معین کردم یعنی سنك معجزه مال من و دوست هزار فرانك نصیب شما است

او تو گفت اینهم يك حرفی است سهم پولها معلوم شد اما باید سهم سنك معجزه هم معین شود دو هفته است که مابدون اینکه موضوع را بدانیم ترس و وحشت مرك در اهالی این جزیره انداخته و کاری کردیم که ماهی گیران بیچاره خانه و زندگی خود را رها کرده از جزیره عزیمت کردند و با این ترتیب مطابق میل شما جزیره سارك بکلی خلوت شد آخر باید برای این خدمات اجرو پاداشتی هم معین کرد

ورسکی شانه بی اعتنائی بالا انداخت و گفت این گفتگو ها را باید بوقت دیگر موکول کرد بحمداله که کارهای ما انجام گرفته بجز یکی و آنهم تا چند دقیقه دیگر تمام می شود و سنك معجزه بدست ما خواهد افتاد او تو خنده کنان پرسید از کجا میدانید

ورسکی جواب داد پس شما خیال می کنید اینهمه اعمال وحشت انگیز پایه و اساس درستی نداشته و من کسی هستم که از زوی هوا ندانسته کاری را انجام دهم من همینطور که مطمئن هستم زنده ام یقین دارم که سنگ معجزه بمن تعلق خواهد گرفت تا چند دقیقه دیگر درهای گنج بروی ما باز می شود .

او تو پرسید همان درب جهنمی که من چندین مرتبه از زبان ما کونوك شنیدم

ورسکی گفت هر که میخواهد آنرا بهر اسم صدا کند ولی این دربی است که مرا بآن گنج نزدیک میکند .

ما کونوك یکی از ماهی گیران قدیمی این جزیره بود که از پدر به پسر اسرار این گنج را باو سپرده بودند کنت هرثمون سالها در این جزیره بسر برد بوسیله ما کونوك توانست راز این گنج را بدست بیاورد اما من کنت هرثمون را کشتم و پس از اینکه اسرار آنرا بدست آوردم ما کونوك

را هم از میان برداشتم و یقین دارم تا چند لحظه دیگر مطابق افسانه‌هایی که در این جزیره شهرت دارد درهای سنك معجزه بروی من باز میشود .
او تو گفت حالا ما بشما حق میدهم که گنج را بدست خواهید آورد ولی ماچه اطمینان خواهیم داشت که سهم ما در این قسمت هم محفوظ خواهد ماند.

- دلیل آن خیلی ساده و روشن است کسی که صاحب ثروت و سلطنت می‌شود هیچوقت برای دوستان هزار فرانك اسم خود را خراب نمی‌کند
او تو خندید و گفت البته قول شما برای ما محترم است اما من که او تو نام دارم خوب شما را می‌شناسم و حاضر نیستم فریب بخورم
ورسکی از شنیدن این پاسخ خشمگین شد و گفت هیچ میدانی بسا چه کسی حرف می‌زنی

- بلی با شما حرف می‌زنم . . . و با حالت تهدیدمشتیهای خود را بطرف او بلند کرد بطوریکه ورسکی از ترس دو قدم عقب رفت و گفت
هیچ میدانی بچه کسی بی احترامی می‌کنی ؟ . . . به پسر پادشاه بوهم
- تو هر که می‌خواهی باش

ورسکی لحظه‌ای در چشمان او دقیق شد و به خشم و غضب خود تسلط یافت و با آهنگ ملایم‌تری گفت . نه دوست عزیز رفتار تو شایسته دوستی چندین ساله ما نیست

او تو جوابداد در همین نقطه بود عهد دوستی بین ما بسته شد و اکنون بیش از چند قدم از گنج سنك معجزه دور نیستم پیمان ما این بود که هر چه پیدا کنیم باهم نصف کنیم یعنی نصف آن مال من و کونورا آیا این پیمان را بیاد دارید

- راست است

او تو دستهای خود را دراز کرد و گفت پس قسمت ما را بده
- من که چیزی پیدا نکردم

- دروغ می‌گوئی وقتی خواهرهای ارشنیان را بصلیب می‌کشیدی در یکی از جیبهای او کیف پر از پول پیدا کردی و تا کنون در این زمینه هیچ

حرف نزده‌ای

- این حرف مهملی است من چیزی پیدانکرهام
اوتو دست خودرا بسینه او گذاشت و گفت دروغ می‌گوئی در کیف
اوپا نصد اسکناس هزارفرانکی وجود داشت بازهم اعتراف نمی‌کنی

- چرا .. مشغول حساب هستم

- خوب قسمت ما چه شد

- اگر من امتناع کنم چه می‌شود

- در این صورت وای بحال تو

- من از این تهدیدات نمی‌ترسم و رُسکی کسی نیست که از دو نفر بترسد

- برعکس ما سه نفریم

و رُسکی با تعجب پرسید سه نفر؟ سومی شما کجا است اوتو جوابداد
نفر سومی يك آقای جوانی از اهل اسپانیول و او میتواند سهم ما را از شما
بگیرد .. همان کسی است که با زرنگی و تر دستی تمام شما را دست بسر
کرده همان مردی است که بطرف شما تیر انداخت و لباس سفید پوشیده بود
- پس تو او را می‌شناسی و خبرش می‌کنی

- البته

و رُسکی دانست که سخت فریب خورده و اگر چنین چیزی حقیقت
داشته باشد این دزدان باهمدستی این شخص ناشناس او را دستگیر خواهند
ساخت پس برای اینکه نظر آنها را جلب کند چاره‌ای نبود جز اینکه با دادن
مقداری پول هر دو را رام کند در همان حال کیف پول را از جیب بیرون
آورد و بطرف او انداخت و گفت

بگیر .. ای پست فطرت نصف مال تو نصف مال کونورا .

اوتو کیف را در هوا قاپید و گفت خیلی متشکرم پولهای این کیف
بمن و کونورا تعلق خواهد داشت

و رُسکی با نگاهی غضب آلود جوابداد من حرفی ندارم اما منتظر
نبودم در يك چنین وقت بین ما این صحبت‌ها پیش بیاید

سپس خنده‌ای کرد و گفت خوب هرچه بود گذشت بگو به بینم از کجا

خبر داشتی که من این کیف را بدست آورده‌ام

- دانستن آن کار مشکلی نبود

ورسکی لبها بدندان گزید و در طول عرض جاده بنای قدم زدن گذاشت و بعد بدون اینکه دیگر در اطراف این موضوع سخنی بر زبان بیاورد دستور داد تا وروئیک را بیالای درخت برده با کمک آنها بدرخت بستند وقتی این کار تمام شد گفت این چهارمین صلیبی است که استوار میشود در کتیبه‌های تاریخی نوشته شده بود که برای بدست آوردن سنک معجزه باید چهار نفر بصلیب کشیده شده و پیکرسی نعش بر درختها آویخته شود اهل جزیره همیشه منتظر بودند که این وقایع واقع شود اما کسی خبر نداشت که این کارها باید بدست ورسکی انجام شود صاحب سنک معجزه و قدرت زیاد خواهد شد

در این حال صدای عظیمی برخاست مثل این بود که سطح زمین بلرزش در آمده و در تعقیب آن صدای کار کردن چیزی شبیه بیک ماشین بزرگ بگوش رسید

در مقابل آنها در انتهای جاده گراندشن شعله آتشی نمودار شد و روشنایی آن بطرف آسمان بالا رفت و دود غلیظی يك مرتبه صفحه جاده را سیاه گردانید

ورسکی ابدأ حرکت نمی کرد و روفقایس هم ساکت مانده بودند بالاخره پس از دقیقه‌ای یکی از آنها گفت صفحه گراندشن با تمام درختها آتش گرفته است

ورسکی گفت منم نشینده بودم که بایستی گراندشن آتش بگیرد تا راهی باطاق سنک معجزه پیدا شود

بعد چراغ را بدست گرفت و هر سه چند قدم جلورفتند ولی متعجب بودند از اینکه میدیدند درختها آتش نگرفته و در مقابل نور خیره کننده‌ای که مبنای آن معلوم نبود تخته‌های زیاد رویهم ریخته و از زیر تخته‌ها دهانه نقب وسیعی نمودار گردید

تا یکساعت پیش که ورسکی باتفاق کونورا از این جاده عبور میکردند دهانه چنین نقبی دیده نمی شد و معلوم نبود چه چیز باعث شده است که

زمین ازهم شکافته و دهانه نقب را آشکار کرده است .

کونوار میگفت نمیدانم تکلیف ما چیست ؟

ورسکی جوابداد باید از این راه داخل نقب شویم بالاخره خواهیم

دانست علت آن چه بوده است

چون بدرختها نزدیک شدند کونورا یکی ازشاخهها را کنار کشید

و دهانه نقب نظر انداخت

ورسکی گفت داخل شویم

کونورا قدمی بعقب رفت و گفت نه من میترسم یادم میآید ما کونوک

ماهی گیر میگفت چون باین سنگ دست زده دست اوسوخته است

- اما سنگ معجزه که دراین جانیست

- خیر .. ما کونوک هر وقت اذدرب جهنم سنگ معجزه صحبت میکرد

این نقطه را نشان میداد . زیر همین درختها . و می گفت که در جهنم اینجا

است و ازقرنهای پیش برای محفوظ داشتن آن این درختها را اینجا کاشته اند

ورسکی شانههای خود را تکان داد و گفت اوتو .. توهم میترسی

اوتو جواب نداد

ورسکی دقیقه ای بفکر فرو رفت بعد گفت اکنون که میترسید این

کار را بروز و امیگنداریم تو حالا به پریوره برو و قدری خوراك و شراب

بیاور و در ضمن برای چیدن این درختها یک تبر همراه بیاور که خیلی

لازم است

چون اوتو از پریوره برگشت باران بشدت تمام می بارید هر سه

آنها بیاباغ فرشته ما کونوک رفتند و تا صبح هریکی بعد از دیگری کشیک میکشید

در اول صبح هر سه با تبر و داس بسر درختها رفته چند درخت را از

ریشه کندنند و چون با کلنیک قسمتی از زمین را کندنند مشاهده شد که رشته

آب باریکی از آن قسمت عبور میکند در انتهای همان نقطه درجائی که آب

بطرف دیگر سرازیر می شد در دهانه نقب پلههایی نمودار شد که در یک

جدار بسیار تنك قرار گرفته بود و هرچه از پلهها پائین تر میرفتند راه تاریکتر

میشد و بالاخره در انتهای پلهها دهانه یک غار بسیار وسیع نمودار گردید

ورسکی قبل از رفقا خودش داخل غار شد و بدنبال او اوتو و کونورا هم وارد شدند

این نقطه شبیه دهلیز بسیار باریکی بود که سقفش گرده ماهی و اطراف آنرا سنگ چین کرده بودند در کنار دیوارها مقداری اسکلت آدمی هریک یسکلپای مختلف دیده میشد

ورسکی یکی از اسکلتها را بدست گرفت اما مثل يك توده خاکستر بروی زمین پخش شد

ورسکی گفت معلوم میشود تا امروز کسی داخل این غار نشده و پس از گذشتن بیست قرن من اول کسی هستم که باین نقطه آمده‌ام

بعد رو برفقا کرد و گفت برای رسیدن باین محل چقدر زحمت کشیدم و یقین دارم بهره‌ای که از نتیجه اینهمه مشقات بدست خواهم آورد بقدری بزرگ است که حاضر نیستم مقام خود را بیادشاهان فرانسه بدهم

رفقا .. در بیست قرن پیش شخصی در این غار زندگی میکرد که بدوازده نفر حکومت داشته اسکلتهای آن دوازده نفر همان بود که در ابتدای دهانه غار مشاهده کردید و مقصود این شخص در زندگی در این غار محافظت مقبره یکی از پادشاهان بوده است

من اولین کسی هستم که بعد از مرگ آنها باینجا آمده‌ام البته قبل از من بسیاری از مردم قصد رسیدن باینجا را داشته‌اند ولی چون تقدیر الهی آنرا بنام من ثبت کرده بود هیچکس غیر از من نتوانست بمقصود برسد

کونورا بانگشت گوشه غار را نشان داد و گفت در آنجا دهلیز کوچکی دیده میشود که ممکن است ما را باطابق دوم هدایت کند و شاید از آنجا باطاقهای متعدد دیگر راه داشته باشد

ورسکی دستی بر پیشانی کشید و گفت وقتی که من در زندان بودم یکی از زندانیان که سابقه ممتدی در این خصوص داشت وضع ساختمان این محل را برای من شرح داد و از همانجا بفکر پیدا کردن این گنج برآمدم او می گفت که یکدسته دوازده نفری مقبره پادشاهی را که در آنجا مدفون است محافظت میکردند و اکنون که چشم باطاقهای متعدد افتاد سخنان او را

بعد چند قدم بجانب دهلیز پیش گذاشت و گفت آری من اول کسی هستم که باینجا آمده و کاری را که هیچکس حتی ما کونوک جرأت آنرا نداشته من انجام داده‌ام. سنک معجزه در اینجا است و بمن متلق خواهد گرفت و بعدها بوسیله آن صاحب قدرت و عظمت فراوان خواهم شد

ورسکی باطاق دوم رفت چون در آنجا چیزی ندید باطاق سوم و از آنجا به سالون وسیعی راه یافت که بشکل يك مثلث ساخته شده بود در بالای این سقف سوراخ کوچکی دیده میشد که روشنائی ضعیفی از راهر و بالا بدرون اطاق میتابید در کنار سالون تعداد زیادی سنگهای كوچك و بزرگ دیده میشد و معلوم میکرد که در زیر سنگها قبری محفوظ شده است روی یکی از سنگها يك عصای فلزی دیده میشد که تا نصف آن بدورن سنگ فرو رفته بود و رسکی چشم از این عصا بر نمیداشت و حکایت غریب این بود که عصای مزبور مثل نور آفتاب میدرخشید و گرد و غباری هم بروی آن دیده نمی شد و رسکی دست خود را پیش برد که عصا را بردارد اما کونورا دست او را گرفت و گفت

خیر. خیر نباید دست بزنی

— برای چه ؟

— برای اینکه ممکن است این همان چیزی باشد که دست ما کونوک را سوزاند

— خیر اینطور نیست

و بدون اینکه بترسد دست دراز کرد و عصا را بدست گرفت. این عصا از سرب ساخته شده بود و دسته اش چون سريك مار قوی هیکل بود که برعکس بدنه عصا از يك پارچه طلای ساخته شده و جواهرات قیمتی بروی آن نصب گردیده بود

ورسکی می گفت آیا این سنگ معجزه است ؟

و در ضمن با دقت زیاد بازمایش آن پرداخت طولی نکشید که متوجه شد دسته آن حرکت میکند در داخل عصا سنک بزرگی دیده می شد.

يك سنگ قرمز رنگ كه داخل عصا را روشن ميساخت
ورسكى فريادى از تعجب و مسرت بر آورد گفت او است . . خودش
است .

كونورا مى گفت . . ورسكى . . بترس از چيزى كه دست ما كونوك را
سوزانده است.

- خير چيزى كه دست او را سوزانده مرانمى سوزاند و در همان
حال عصارا درمشت خود ميفشرد . .

اما . . چرا دست مرا مى سوزاند
و صداى خود را بخنده بلند كرد
در اين حال كونورا دست بدهان او گذاشت و گفت ساكت . . .
مى شنوى.

ورسكى جواب داد بلى منمى صداى مى شنوم
چيزى كه اين سه نفر را متوحش ساخت صداى بود كه گاهى بلند
و زمانى کوتاه مى شد يكوفت مثل اينكه كسى ناله ميكند و زمانى شباهت به نفير
خواب داشت

ورسكى گفت ولى اين صدا از فاصله نزديك ميايد مثل اينكه كسى
در اطاق مجاور باشد .

هر سه نفر با دقت و احتياط تمام گوشها را تيز كرده و اطمينان
يافتند كه نبايد فاصله آن بيش از اين اطاق و اطاق ديگر باشد
او تو با انگشت خود گوشه همين اطاق را نشان داد و گفت صدا از
آن طرف ميايد .

در پشت مجسمه هاى سنگى روزنه كوچكى بنظر ميرسيد ورسكى نور
چراغ را بآن طرف انداخت دهليز كوچكى نظرش را جلب كرد قدمى پيش
گذاشت و خود را بآن دهليز رساند و ناگهان فريادى از تعجب كشيد و گفت
آنجا را نگاه كنيد . . آنجا . . يك نفر آدم ديده ميشود رفقاً جلو
آمدند در انتهاي دالان محوطه بزرگى را مشاهده كردند كه در بين دوديوار
قرار گرفته بود و روى توده اى از گاه پيرمردى با موهاى سفيد و محاسن

بلندی خوابیده بود پوست صورتش چروك دار و چشمانی گود رفته داشت
 پیراهنی از پارچه سفید برتن و يك شب كلاه سفید بسرش بود
 بالای سرش يك تیر بزرگ و يك خنجر كوچك دیده میشد و پیرمرد
 سر خود را بروی توده های كاه گذاشته بخواب عمیقی فرو رفته بود
 ورسکی گفت معجزات شروع شد این مرد باید کشیش این محل باشد
 او تو گفت من هیچ نمی فهمم
 ورسکی جواب داد این کشیش منتظر من است این شخص همان کسی
 است که رفیق زندانی در زندان برای من تعریف کرده بود اگر کسی
 باو نزدیک شود خواهد مرد
 کونورا گفت برعکس من خیال می کنم این شخص همان کسی است
 که ما او را تعقیب می کردیم كلاه سفید او را نگاه کنید این مرد دشمن
 ما است .
 او تو گفت اگر او باشد چگونه این مرد با این سن و سال توانسته
 است مسافت دوری شما را در جنگل بدواند
 ورسکی بطرف او خم شد و آهسته دست او را گرفته با صدای آرام
 گفت من هستم
 پیر مرد بخود حرکتی داد لب های او از هم باز شده چند کلام نامفهوم
 ادا کرد و مجدداً بی حرکت ماند
 لحظه ای بسکوت گذشت در این حال پیر مرد مجدداً سر خود را
 تکان داده گفت
 آمدند ... آمدند .

۶ - ورسکی مغلوب می شود

با اینکه هر سه آنها کاملاً باو نزدیک بودند معنای این کلام را ندانستند
 و نتوانستند بفهمند آیا پیرمرد بزبان فرانسه صحبت کرد یا بزبان دیگر
 ورسکی از کونورا پرسید تو نفهمیدی او چه گفت او تو جواب داد شما
 بهتر از ما میدانید

ورسکی مجدداً دستی بشانه او گذاشت پیرمرد که معلوم بود بخواب
عمیقی فرو رفته از این دست بدست دیگر غلطید و گفت
چرا راحت نیستم .. نمیگذارند یک دقیقه بخوابم:
چون روشنائی چراغ بصورتش افتاد با تعجب گفت این چیست؟ آیا از
من چه میخواهند .

ورسکی چراغ را بگوشه‌ای گذاشت و بطرف او نزدیکتر شد پیر
مرد چشمان خود را گشود و لحظه چند بنای نگاه کردن گذاشت و غفله
خنده‌ای از او شنیده شد و دست ورسکی را گرفته گفت .
آه همین است .. همین بود که در خواب میدیدم ..

تو هستی ؟ ورسکی تو هستی .. چقدر جوان و خوشگل مانده‌ای
ورسکی از شنیدن نام خود لرزید و متعجب شد که این پیرمرد چگونه
اورا می‌شناسد و اورا بنام خودش صدا میکند ولی چون بیادش آمد که
از مدتی پیش مردم این جزیره او را می‌شناختند شاید این پیرمرد هم نام
او را شنیده است .

ورسکی پرسید شما کی هستید ؟ . از چه وقت باینجا آمده‌اید .
چون پیرمرد ساکت مانده بود مجدداً گفت جواب بدهید .. شما
که هستید .

پیرمرد با صدای لرزان پاسخ داد من که هستم ؟ شما باید نام مرا
بهبتر بدانید تعجب می‌کنم که چنین سوالی از من میکنید
راستی مرا نمیشناسید .. بیاد بیاور .. من پدر والدا هستم .. همان
شخصی که با خانواده شاتون آمد و رفت داشت . مثلاً اینکه بیادت آمد و
مرا شناختی .

— مرا از کجا میشناسید .

— نمیدانم شما را از کجا می‌شناسم و قایمی که باعث شد من باینجا
بیایم بسیار طولانی است تمام این زحمات بخاطر والدا بود همان زنی که
تو اورا دوست داشتی و بی‌جهت ترکش کردی

ورسکی گفت باز هم من چیزی نفهمیدم

پیرمرد جوابداد شما نفهمید ولی من آنچه میدانم میگویم

در آن اوقات که شما ناپدید شدید من مدتی در مولن روژ اقامت کردم چون از یافتن شما نا امید شدم باینجا آمدم چون میدانستم که بالاخره يك روز باینجا خواهی آمد شب و روز انتظار ترا می کشیدم و محافظت این سنك را بعهده گرفتم تا تو باینجا بیایی

لحظه بلحظه بهت وحیرت ورسکی زیادتیر می شد زیرا آنچه را که پیرمرد میگفت نمی فهمید و نمیدانست مقصود او چیست و از کجا آمده و از چه راه توانسته است در اعماق این زیر زمین و در انتهای این غار تاریك منزل کند .

در این اثنا کونورا بآنها نزدیک شد و نگاهی به تیری که بالای سراو قرار داشت کرده گفت این شخص دشمن ما است با این تیر او را بزنید .

ورسکی بفکر فرو رفت بعد به او تو گفت بگو به بینیم عقیده تو چیست ؟

- عقیده ام این است که او باید مطیع ما یا شما شما قبلا سم او را سؤال کنید .

ورسکی گفت اسمش را همین حالا گفت !

دروید پیر .. درویدها را من می شناسم آنها دسته ای از کشیشان گوشه نشین هستند که بمال دنیا و هواهای نفس و تمایلات انسانی اعتنا ندارند و حقیقت را در تنهایی و عزلت جستجو میکنند

چون پیرمرد نام دروید را شنید تکیه بر عصا داده بزحمت تمام از جا برخاست و پرسید چه گفتید ؟ خود را تسلیم شما بکنم . مگر روی دسته تبر علامت صلیب را نمی بینی چرا می خندی ؟ .. شاید اشتباهی شنیده ام و مقصود شما این بود که شما تسلیم من بشوید آقای ورسکی میدانید درویدها پیش شیطان درس خوانده اند و گواهی نامه خود را از شیطان میگیرند .. باید بدانید من کسی نیستم که تسلیم شوم اگر صحبت تسلیم در

میان باشد بر شما واجب تر است.

سپس متوجه ورسکی شد و گفت :

تو که مرا میشناسی و میدانی درویدها چگونه آدم‌هایی هستند برای چه اجازه دادی رفقای تو این حرف را بزنند ؟

راستی شما رقص مرا دیده‌اید ؟ . . درویدها بلندند خوب رقص کنند همانطور که مقابل ژول سزار رقصیدم میتوانم برای شما برقصم .

و بدون اینکه منتظر جواب باشد درحالی که ورسکی ورفقا با تعجب و حیرت تمام باین پیرمرد نگاه می کردند عصای خود را بزمین انداخت و شروع بجست و خیزهای عجیب و غریب نمود و با این حرکات عجیب چنان شانه‌ها و دست و پای خود را حرکت میداد که همه مبهوت مانده بودند .

این رقص را رومیان قدیم رقص مار می گفتند و ترتیب آن باین قرار بود که پاها را بسمت راست و چپ چرخانده و در همان حال با مهارت تمام سینه را جلو می‌آوردند و یکپای خود را بروی شانه می‌انداختند و از پشت سر بشکل دایره معلق میزدند پیرمرد در حال چرخیدن میگفت

رقص درویدها را تماشا کنید با همین رقص‌های زیبا توانستم در چند قرن پیش توجه ژول سزار را بطرف خود جلب نمایم

ورسکی من بیش از دوهزار سال دارم قرنهای متمادی را دیده‌ام و ورسکی این رقص ما را است . . اینهم رقص جزیره سی مرده است اینهم رقص چهار صلیب است . . و بلافاصله بصدای بلند بنای خندیدن را گذاشت

پس از اینکه از جست و خیزهای پی در پی خسته شد نفس بلندی کشید و مقابل ورسکی ایستاد و گفت :

آه چقدر پر حرفی کردم . البته مرا خواهید بخشید حالا باید کمی جدی حرف بزنم .

عزیزم من ماموریت دارم سنک معجزه را بدست تو بدهم ورسکی از شنیدن این سخن مبهوت ماند و متعجب بود که چه جوابی باو بدهد .

بعد سر خود را بلند کرد و گفت شما چقدر پر حرفی میکنید آخر مقصود

شما چیست ازمن چه میخواهید؟

پیرمرد گفت چطور؟.. مقصود مرا نفهمیدی. من گفتم که اینجا آمده ام تا سنك معجزه را بتو تسلیم کنم.

- آخر شما بچه حقی و بچه اسمی این کار را می کنید.
دروید بجای جواب شانه های بی اعتنائی بالا انداخت و با خنده ای فاتحانه گفت

مگر تو برای تصاحب سنك معجزه باینجا نیامده بودی اما بدست آوردن این ثروت شرطها دارد .. سی نعل .. چهار صلیب .. سیل خون .. با این حال يك پیرمرد احمق تمام این گنج را بشما تسلیم میکند حاضر نیستید آنرا از او قبول کنید.

ورسکی خوب چشمانت را باز کن من همان کسی بودم که شب گذشته ترا با لباس سفید خود دست بسر کردم و با ترتیبی که خودم میدانم جنگل را آتش زدم آیا با تمام اییها باز هم حاضر نیستی مرا بشناسی.

ورسکی از شنیدن این سخن لرزید و با تعجب تمام پرسید
چطور؟ این شما بودید که شب گذشته ما را با آن طرف جاده کشاندید
- میدانم برای اینکه تو اطمینان پیدا کنی چه دلیلی باید بیاورم مگر تو خودت اطمینان نداشتی که بعد از خراب کردن پل کسی در جزیره باقی نمانده است با این حال وقتی آن مرد لباس سفید را دیدی نتوانستی تشخیص بدهی

آثار خشم و غضب در بشره و ورسکی پدید شد و پس از مختصر تامل دانست
مرد لباس سفیدی را که دیروز تعقیب میکرد همین شخص بوده است
فریاد کشید آری خوب شناختم اما من کسی نیستم که شخصی مانند تو بتواند سرش را بقیمت بگذارد.

پیرمرد خندید و گفت برای چه سرت را بقیمت بگذارند اتفاقاً تو غیر از سر چیزهای بهتری داری که برای قیمت گذاشتن بآن ضروری تر است
ورسکی فریاد کشید کافی است از پر گوئی تو خسته شدم این مسخره -
بازیها را کنار بگذار باز هم برای دفعه آخر سؤال میکنم ازمن چه میخواهید

- عرض کردم که من ماموریت دارم سنگ معجزه را بتو تسلیم کنم

- از طرف چه کسی ؟

- این سؤال دیگر بشما مربوط نیست من خودم میدانستم که شما بیکوقت باین جزیره برای پیدا کردن سنگ معجزه خواهید آمد و یقین داشتم بعد از کشتن آخرین قربانی خود باین زیرزمین راه پیدا میکنید ورسکی گوش کن تا مطالبی را که نمیدانی تعریف کنم از زمانهای قدیم یعنی ازوقتی که این سنگ را باجسد پادشاه باینجا آوردند تا مدت صد سال همیشه عدهای برای محافظت قبر در اینجا کشیک میکشیدند ولی چون سلسله بوهم انقراض یافت مامورین ووابستگان این خانواده متفرق شدند ومدتها این نقطه از نگهبان و محافظ خالی ماند تا اینکه کم کم مردم باین جزیره مهاجرت نمودند واین محل که پیش از يك بیابان متروکی نبود روبآبادی گذاشت ودومرتبه نگهبانی آن شروع شد ولی این باز منظور آنها از نگهبانی نبود بلکه چون شهرت داشت که یک سنگ قیمتی در اینجا مدفون است عدهای در صدد برآمدند این گنج پر قیمت را از میان بردارند .

از جمله اشخاصی که برای پاسبانی این محل کماشته شد من بودم و از روزی که شما بجزیره آمدید شب روز انتظار آمدن شما را داشتم اما این قسمت را هم باید اضافه کنم که در حین انجام تمام جنایتهای شما حضور داشتم و مخصوصاً وقتی که رانیولد را با فرانسوا بچنگ انداختید وپس از آن خانم ورونیک را بدرخت بسته مصلوب من ساختید همه راشاهد و ناظر بودم .

ورسکی که از پرت وپلاکوئی دروید بکلی خسته شده بود فریاد کشید نمیدانم چه وقت مهملات تو تمام میشود من لازم ندارم که توسنگ معجزه را بمن بدهی وهروقت مایل باشم آنرا تصاحب خواهم کرد

- مکان او کجا است

ورسکی سنگی را که در جوف عصا بدست آورده بود نشان داد وگفت این سنگ معجزه است

دروید باخنده‌های تمسخر آمیز گفت این یک دکه سنگی است که
وسطش هم شکسته و من خودم آنرا در جوف عصا قرار دادم
ورسکی مبهوت ماند از یک طرف سخنان و حرکات این پیرمرد
بمسخره بازی شباهت داشت و از طرف دیگر مطالبی که می گفت حکایت
از آن می کرد که باید در این خصوص اطلاعات بیشتری داشته باشد و معطل مانده
بوده یا او چه معامله بکند

دروید باو نزدیک شد و با همان قیافه تمسخر آور خود باو گفت
نه عزیزم یقین بدان که غیر از من هیچکس نمی تواند سنگ معجزه را در
اختیار تو بگذارد

- آخر من ترا نمی شناسم و مقصودت را نمیدانم
- عجیب است اگر من سنگ معجزه را بتو نشان بدهم باز هم در
شناختن من تردید داری دلیل آن نیز آشکار است من همان کسی بودم که
در زندان با تو ملاقات کردم و از آن تاریخ بفکر افتادی اسرار این گنج
را بدست بیاوی اگر میل داری آخرین تردید و سوء ظن را هم از خاطر
تو دور کنم . . می خواهی نام تو را بگویم . . نه اسم حالیهات را . . اسمی
را که پدر و مادر روی تو گذاشته اند

ورسکی آهسته گفت ساکت باش ممکن است کسی صدای ترا بشنود
زیرا تاکنون هیچکس نام دیگر مرا ندانسته است
دروید سر بگوش او گذاشت و چیزی گفت بلافاصله ورسکی چون
کسی که مار گزیده باشد به عقب رفت و مدتی ساکت ماند و شنیده میشد که
می گوید .

این مرد شیطان است از همه چیز خبر دارد و حتی نام پدر و مادر
مرا هم میداند

دروید گفت خبر من شیطان نیستم ولی همه چیز را میدانم با این وصف
آیا حاضری بامن دوست باشی

- آری با تو دوست هستم . . . برویم و سنگ معجزه را بمن
نشان بده .

او تو و کونورا که تا این وقت بسخنان آنان گوش فرا داشته ساکت مانده بودند در اینوقت که هر دو حاضر بحرکت شدند کونورا قدمی پیش گذاشت تا سخنی بگوید اما ورسکی با اشاره ای او را ساکت کرد و گفت هیچ حرف نزن و اگرهم میترسی برو بیرون من باتفاق این مرد خواهم رفت اسلحه در دست من است اگر لازم شود با این اسلحه جواب او را خواهم داد

دروید گفت اسلحه را بروی من خالی میکنی

- آری بروی هر کس که با من دشمن باشد و بخواهد مرا فریب بدهد

دروید خندید و گفت پس حالا یکی را برای آزمایش خالی کن . .

چرا معطل مانده ای . نه ورسکی تو از آن آدمها نیستی که بخواهی این کارها را بکنی دروید از اهالی جزیره نیست که با چند کشت و کشتار میدان را خالی کنند

سپس دست او گرفت و از دهلیز گذشت در سمت چپ در مقابل روشنایی چراغ شکاف کوچکی بنظر رسید

ورسکی بدستور دروید در مقابل این شکاف زانو بر زمین زد اول پای راست بعد پای چپ سپس بدن و دستش را از آنجا عبور داد و پس از لحظه ای خود را در آستانه سالون وسیعی یافت دیگران نیز بدنبال او داخل شدند و دروید گفت سنك معجزه همین جا است

سالون بزرگ و تازیکی بود اما هوایش مرطوب و در آنجا هم مانند سایر اطاقها سنكهای متعدد مقابر دیده می شد

کف سالون از يك قطعه سنك سیاه حجاری شده بود و دیوارهای آن نیز پوشیده از سنك و سقف آن را سنگهای زرد پوشانده بود

دروید گفت بچه چیز نگاه میکنی میدانی روشنایی این اطاق از کجا می آید ؟ . این روشنایی از شکافهای بین مسجّمه های اطاق بالامی تابد از طرف دیگر محتاج باین نیست که آفتاب در این سالون داخل شود سنك معجزه دارای خاصیتی است که خودش تمام این فضا را روشن میکند .

زیر این اطاق را قسمتی از تخته سنگهای سیاه و سنگ چخماق احاطه میکند در وسط باغ ما کونوک داری برپا است که در قدیم وقتی مقصرین را در آنجا سرمیبردند خون آنها از مجرای مخصوصی تا باین زیر زمین میرسید اما سنگ معجزه در این اطاق نیست و باید برای بدست آوردن آن باطاق سومی برویم

اگر خوب توجه کنی متوجه میشوی که یک زیر زمین دیگر در زیر این سالون که ما ایستاده ایم قرار دارد این سوراخ را که ملاحظه میکنی من چند روز پیش بوجود آوردم شاید در سالن راههای دیگر داشته که ما آن راه را نمیدانیم و بمرور زمان راه آمد و شد بآن زیر زمین بسته شده است در زیر آن سنگ بزرگی گذاشته اند که می گویند سنگ قبر دو خواهر بوده اما من هر چه تجسس کردم چنین چیزهایی بدست نیاوردم

ورسکی از شنیدن این اسرار عجیب گیج شده بود و افکاری تاریک و بی سروته مغزش را احاطه میکرد بالاخره در خلال وحشت زیاد از او پرسید سنگ معجزه همین است من که چیز مهمی در آن مشاهده نمیکنم .

- از دور همینطور است که می گوئید اما چون بآن نزدیک شدید خاصیت آنرا میدانید ارزش این سنگ برای آن است که معجزات زیاد از او ظاهر میشود و یکی از این معجزات همین است که مانند گوهر شب چراغ اطاق تاریک را روشن می کند

این سنگ مرك و زنده گی میدهد و بعضی خاصیت های دیگر در آن وجود دارد - مثلا چه کار میکند

- من چه میدانم تو هم بقدری سوال میکنی که من از عهده جواب

آن عاجزم

بعد سر خود را باو نزدیک ساخت و گفت

گوش کن . . ورسکی . . نگهبان سنگ معجزه خیلی قدرت داشت

من از قدرت او استفاده کرده و توهم بعدها از آن برخوردار خواهی شد

- مثلا چه قدرتی ؟

دروید بسرا پای او نظر انداخت و گفت مثل والد ورسکی از شنیدن

این نام متوحش و پریشان خاطر شد و گفت والدا؟ .. این چه اسمی است
- والدا هم مثل من نگهبان این قلعه بود که قدرت بسیار زیاد داشت
من نام حقیقی او را نمیدانم
حالا او کجا است؟

جوابداد همینجا زیر این سنگ ، خوابیده است
نمی فهم چه می گوئید

از قرنهای پیش او اینجا خوابیده است
ورسکی لبها را بدندان گزید و با خشم تمام گفت راستی که هر چه
میگوئی مهمل و بی معنی است بفرض اینکه کسی زیر این سنگ خوابیده باشد
دیدن او برای ما چه فایده ای دارد

دروید گفت من هیچ مهمل نمیگویم او از قرنهای پیش منتظر کسی است
که بدیدنش بیاید و او را دوست خواهد داشت و سنگ معجزه را که متعلق
باجداد او است تسلیم خواهد کرد

ورسکی ابروها درهم کشید احساس میکرد که از یک ساعت پیش آلت
مسخره این مرد واقع شده اما باز هم خونسردی خود را حفظ کرد معذرا در
پاسخ او گفت تمام این سخنان بی معنی و پوچ است من کسی نیستم که اختیار
عقل خود را بدست این مهملات بدهم

دروید همچنان میگفت این خانم بقدری زیبا است که اگر او را به بینی
دلباخته اش میشوی قرنهای باید بگذرد تا مردی مانند تو پیدا شده چنگال خود
را بخون مردم جزیره آلوده سازد سی نفر را بکشد تا خود را با اینجا برساند
والدا .. خانم بسیار قشنگ و زیبایی است و ارزش آنرا دارد که شخصی

مانند تو برای رسیدن با او و سنگ معجزه اینهمه جنایات را مرتکب شود
ورسکی احساس میکرد که با خطر بزرگی مواجه شده و هر چه بیشتر
عمیق میشد آن خطر مانند کوهی بلند برابر او مجسم میشد ولی حرف آنجا
بود که پیر مرد دنباله مهمل بازیهای خود را رها نمی کرد و پیوسته میگفت
ورسکی .. این آخرین حرفی است که بتو میزنم خوشبختانه چون
رقایت در فاصله دور ایستاده اند سخنان ما را نمی شنوند ، وقتی تو مادرت را

ترك كردى در انگشت اويك حلقه انگشترى طلا كه با سه نوع سنك قيمتى مرصع شده بود ديده ميشد اين يادگار در نظر مادرت بقدرى ارزش داشت كه حاضر نبود آنرا از خود جدا كند آيا مطالبى را كه ميگويم قبول داريد ؟
 ورسكى با حوصله تنگي تمام گفت راست ميگويند ولي اين داستان يكي از اسرار خانوادگي ما است و من آنرا تا امروز بهيچكس نگفته بودم درويد بدون اينكه جواب او را بدهد بدنبال سخنان خود همچنان ميگفت اگر اين انگشتر در انگشت والدا باشد بمن اطمينان ميكني و يقين خواهي كرد كه مادرت والدا را نامزد تو كرده و باو سپرده است سنك معجزه را بتو تسليم نمايد ؟

ورسكى فريادى كشيد و گفت خدايا از مزخرف گوئي اين پير مرد خسته شدم نميدانم مغز او كارخانه مزخرف بافي است كه اين داستانها را بهم ميفاند سپس بدون اينكه پاسخي باو بدهد بطرف قسمتي از توده سنگها رفت و پس از جابجا كردن سنگها بطوري كه درويد گفته بود شكافي را بنظر آورد و معلوم بود كه آنرا بتازگي ايجاد كرده اند در حال پاي خود را بدرون گذاشت و لحظه بعد در آن شكاف ناپديد شد و هنوز لحظه اي نگذشته بود كه فريادى جگر خراش كشيده و گفت راست است انگشتر در انگشت او ديده ميشود .

بين دو جدار کوتاه كه يك طرف آن چسبيده بديوار باغ فرشته ما كو نو ك و قسمت ديگرش بآنتهاي يك پل منتهي مي شد محوطه اي وسيع وجود داشت ورسكى مشاهده كرد كه هيكل زني در آن خوابيده و روشنائي روز از شكاف بالا بروي آن مي تابد

اين زن با حالي آرام خوابيده و دستها را بزيير سر گذاشته بود اما چون صورتش بطرف ديگر بود ورسكى نمي توانست روي او را به بيند فقط اولين چيزي كه نظرش را جلب كرد حلقه انگشترى مادرش بود درويد از پالاي شكاف فرياد كشيد .

خوب انگشتر را نگاه كن

- جواب داد همان است

دروید گفت ترس .. او را نوازش کن سعادت تو بسته باین است
که ترا دوست بدارد

ورسکی سراپا ایستاده و از دست زدن باو اجراز داشت ترس و
وحشتی شدید سراپای وجودش را فرا گرفته بود

دروید می گفت .. او تو .. کونورا .. شما نباید باو نزدیک شوید
وقتی چشمان او خود را باز می کند نبایستی غیر از ورسکی کسی دیگر
را ببیند

بعد باو گفت چرا میترسی ؟ .. اینکه وحشت آور نیست ؟ . نزدیک
شدن باو از اشخاصی که کشته ای وحشتناکتر نیست زود نقاب را از چهره
او بردار .. سنک معجزه مال تو است و تو صاحب آن خواهی شد

ورسکی با تردید و دودلی بطرف او خم شد و بادیستی لرزان نقاب
او را برداشت ولی در همان حال با آن سرعتی که پیش رفته بود چون مار
زدگان به عقب نشست و بی حرکت ماند و قیافه اش چنان مبہوت بود که
شباهت به دیوانگان داشت

دروید فریاد میکشید چه شد .. برای چه میترسی ؟

ورسکی پاسخی نداد و بانگهای وحشت انگیز چون دیوانگان نگاه
می کرد قطرات عرق سروریش را خیس کرده و چشمان لرزانش شبیه بآن
بود که می خواهد از حلقه خارج شود پیر مرد شروع بخندیدن نمود .. خدایا
چقدر میترسی ؟ .. به بین قیافه ات چقدر زشت شده خدارا شکر والدا چشمان
خود را باز نمی کند که قیافه مسخره آلود ترا به بیند والدا بخواب زیرا
خواب تو ورسکی را بیشتر عذاب میدهد

ورسکی دیگر بسخنان تمسخر آلود او گوش نمیداد خشم و غضبش
چنان زیاد بود که قادر به کوچکترین حرکت نبود يك کلام كوچك بلبه اش
نزدیک شد اما از شدت ترس جرأت نداشت آنرا بر زبان جاری سازد
او فکر می کرد که تمام این بازیها غیر از مسخره و دست انداختن او
چیزی نبوده .. زنش را در مقابل خود زنده و سلامت روی این سنک در این
دخمه تاریک خوابیده میدید صدای نفس کشیدن او رامی شنود و با وحشت و
اضطراب تمام میگفت

دروید با همان آهنك تمسخر آمیز خود می گفت حالا شناختی که این زن بچه کسی شباهت دارد . اگر تو با دست خودت او را خفه نکرده و بصلیب نکشیده بودی ممکن بود باور کنی که این زن با وروئيك شباهت دارد اما تو آنقدر احمق و بدبخت بودی وقتی که او را بصلیب می کشیدی ندانستی این زن وروئيك نیست بلکه زن دیگری را بجای وروئيك بصلیب کشیدی اما هرچه فکر کنی نمی فهمی چه وقت جسد این زن با وروئيك عوض شده تو که . از پریوره تا زمین های کراندش با او همراه بودی

ورسکی قد راست کرد و در آن حین قیافه اش چنان موخش و ترسناك بود که هر کس او را میدید میترسید . . دروید هم عوض شده بود این پیرمرد مردنی همان مرد ناتوان و از کار افتاده ای نبود که بروی علفها ناله میکرد بلکه در آن حال دروید چنان توانا و ترسناك شده بود که ورسکی از دیدن او برجای خود خشك و بی حرکت ماند

دروید بدون اینکه بو حشت واضطرات یا خشم و غضب این مرد آدم کش توجهی نماید با همان خونسردی اولیه میگفت

ورسکی تو خودت را خیلی زرنك میدانستی و حشت مرك در این جزیره بپا کردی و بخیالت میرسید که تا با آخر پیروز خواهی بود وقتی که از دور کلاه سفید مرا هدف تیر قرار میدادی من از همان وقت دانستم که شخص فوق العاده ای نیستی

هر يك از کلمات دروید چون نیشتری بقلب ورسکی کارگر میآمد از شکاف خود را بالا کشید و رو به رفقای خود نمود و گفت حاضر باشید تا فرمان بدهم

دروید که میدید او تو و کونورا اسلحه های خود را بطرف او قراول رفته اند خنده کنان می گفت رحم کنید . . آقایان خواهش می کنم بمن رحم داشته باشید . به يك پیرمرد بی دست و پا رحم کنید شرط میکنم که دیگر عاقل باشم

ورسکی میگفت اوتو . . کونورا . . می شمارم يك . . دو . . سه . .
خالی کنید

اوتو و کونورا جلو رفته اسلحه ها را بلند کردند
ورسکی فریاد زد این مرك است . . بزنید . . زود خالی کنید احمقها
خالی کنید . . . مگر مرده اید . . زود . . زود

دروید فریاد کشید . . چرا فرمان رئیس خود را اجرا نمی کنید . .
زود . . قلب مرا نشانه کنید گلوله ها خالی شد اما غیر از دود باروت چیزی
نداشت گلوله ای از آن خارج نشد ورسکی میخواست از اسلحه خود استفاده
کند اما متأسفانه گلوله ای نداشت

با خشم تمام آنرا بگوشه ای انداخت دندانهایش از شدت خشم بصدا
در آمد میخواست خود را بروی او انداخته و خفه اش کند اما چون به پشت
خود نگاه کرد وروئيك را دید که با اسلحه بدست ایستاده است
سپس چون شکست خوردگان نگاهی خشم آگین به وروئيك انداخت
و باتفاق اوتو و کونورا که تبسمی تمسخر آلود بر لب داشتند از اطاق خارج
شد . پیرمرد بدنبال او فریاد کشید

آقای ورسکی . . برو . . سنك معجزه در تصرف تست

۷ - حریف توانا

ورسکی در ارتکاب جنایت جسارت و گستاخی زیاد داشت و هیچ
وقت ترس بخود راه نمیداد و هرگز در عمر خود یاد نداشت که از مقابل
دشمن فرار کرده باشد اما صحنه های آن روز چنان او را متقلب و خشمگین
ساخته بود که اختیار از دستش رفت و خودش هم نمیدانست کجا میرود و چه
میخواهد بکند از این دشمن سرسخت با وجود بی باکی و خونسردی او ترس
و واهمه ای نداشت و مطمئن بود که دیر یا زود بر او چیره خواهد شد اما
زیاد عجله داشت که هر چه زودتر خود را بسطح زمین رسانده و قبل از هر
چیز میخواست بداند آیا خود وروئيك مرده است یا اینکه او بطوریکه دروید

میگفت يك زن دیگر را بجای او مغلوب ساخته است
با خود میگفت برای من هیچ تردیدی نیست که وروئیک مرده من با
دست خودم او را بصلیب کشیدم و ممکن نیست اشتباه کرده باشم ولی باید
دانست اگر چنین چیزی واقع شده علت آن چیست و چه کسی توانسته است
با این مهارت عجیب يك زن را با زن دیگر با همان شرایط عوض کند

در ضمن راه میگفت . . کونورا . . زنی را که او بما نشان داد نباید
وروئیک باشد این بدجنس رو باه حيله گری است شاید بجای وروئیک يك
عروسك مومی را بما نشان داده اما اگر این حرف را قبول کنم در باره
ورونیک که با اسلحه پشت سر من ایستاده بود چه میتوان گفت

کونورا گفت شما خودتان هم نمی فهمید چه میگوئید شاید دیوانه شده اید
- نه . . من دیوانه نیستم وروئیک زنده نبود و اگر هم زنده بود زنی
را که خودم بصلیب کشیدم باید مرده باشد اکنون آنجا میروم و خواهید دید
که من اشتباه نکرده ام درست است که اینجا معجزات زیاد است اما چنین
معجزه مضحکی جزء محالات است

راه کم کم طی شد و بدون اینکه ترس و واهمه ای بخود راه دهند از
این اطاق باطاق دیگر میرفتند . کونورا گفت مگر من ساعت اول بشما
نگفتم سر او را با تبر بزنید

اما ورسکی جوابی نداد و مانند دیوانه گان با خود حرف میزد
او تو ناگهان ایستاد و گفت یعنی چه در وقتی که ما از این شکاف داخل
نقب می شدیم روشنائی زیاد بداخل غار می تابید ولی حالا می بینید که تاریک
شده است . . اما نه . . صبر کنید این پله اول است من با چشم پله ها را
میتوانم به بینم وقتی کمی بالاتر رفتیم راه ما روشن میشود

لحظه بعد دو مرتبه ایستاد و گفت خیر . . غیر ممکن است از اینجا
عبور کرد زیرا شکاف را از خارج مسدود ساخته اند

ورسکی هنوز حقیقت را باور نمی کرد و می گفت صبر کنید . . راستی
من در جیبم يك کبریت دارم کبریتی را آتش زد و ناگهان فریادی از خشم
کشید و گفت سرتاسر این راه را با توده های سنگ مسدود ساخته اند و هیچ

راهی برای خارج شدن ما بنظر نمیرسد این پیر مرد روباه صفت ما را در تله انداخت پس معلوم میشود که غیر از خودش همدستان او در خارج کار میکنند کونورا میگفت خوب . . حال چه باید کرد . . آقای ورسکی تو چه آدم بیعرضه ای هستی تقصیر ما بود که عقل خود را بدست تو دادیم

— راست میگوئی سستی از طرف من بود اگر در ساعت اول او را کشته بودم اکنون این وضع برای ما پیش نیامد سپس دست بجیب فرو برد و غفلتاً فریادی از تعجب کشید و گفت من يك اسلحه دیگر در زیر لباسم داشتم وقتی از پر یوده میآمدم آنرا با خود همراه آورده بودم . بعد آنرا مورد امتحان قرار داد چون اطمینان یافت که هفت گلوله آن آماده است گفت اگر از ساعت اول بیاد این اسلحه بودم کار ما تمام شده بود چه مانعی است حالا هم زیاد دیر نشده میتوانیم بزر زمین برگردیم

کونورا شانه بی اعتنائی بالا انداخت و گفت این شخصی که من دیدم از بازیگران ماهری است که باین آسانی کشتن او میسر نمیشود اساساً من در این کار هیچ مداخله نخواهم کرد و یقین دارم اگر شما بطرف او بروید شکست خواهید خورد

ورسکی پاها را بزمین کوبید و گفت اگر نرویم باید در اینجا زندانی بمانیم آخر باید برای خلاصی خود چاره ای اندیشید کونورا گفت بسیار خوب اگر او برای نجات ما نیامد ما خودمان خواهیم رفت فقط این کارد کفایت میکند ورسکی گفت خیر نمی توانی با کارد او را بکشی

— می توانم این پیر مرد تنها است و غیر از يك زن همدستی ندارد

— کونورا . . مواظب باش این زن و مرد تنها نیستند

کونورا پاسخی با و نداد و با قدمهای سنگین براه افتاد و در ضمن راه میگفت خیال شما راحت باشد من آنقدرها بی تجربه نیستم که دست و پا پسته دچار او شوم وقتی که کونورا از نظر غایب شد ورسکی گفت با همه اینها حق با کونورا است اگر پیر مرد در وقت آمدن ما را دنبال نکرده باشد

کونورا بخوبی میتواند اورا غافلگیر نماید

يك ربع ساعت با انتظار گذشت و رسانی دو دریای فکر فرورفته ساکت مانده بود یکدفعه سر بلند کرد و گفت کونورا دیر کرد شاید کار خود را صورت داده باشد . اوتو . . بیا برویم . . این آخرین سفر ماست . تو يك خنجر تیز داری دستهای منم اگر لازم شود برای دفاع کافی است . شاید همدستی داشته باشد

- خیر . . پیش بینی کردن این چیزها از حماقت است باید دل بدریا تا شاهد پیروزی را در آغوش کشید
بعد با احتیاط تمام باتفاق اوتو از همان راه که آمده بودند مراجعت نمودند

ورسکی می گفت صدائی شنیده نمی شود شاید کونورا کار خود را صورت داده و همین حالا مراجعت کند .

در اینوقت باطاق سوم داخل شده بودند هیچ چیز از جای خود تکان نخورده بود از شکاف راهرو بدرون اطاق او خم شدند اما دروید در آنجا نبود .

اوتو می گفت ممکن است باز روی توده های کاه خوابیده باشد در ته اطاق هیکل دروید دیده می شد که دراز کشیده ناگهان اوتو چون چشمش باو افتاد فریادی کشید این چه نوع خوابیدن است چرا دستهای خود را صلیب وار بسینه گذاشته و صورت خود را بطرف زمین قرار داده است نگاه های ورسکی کم کم در آن قسمت عمیق تر شد . . برای چه کلاه سفید پیرمرد از لکه های خون قرمز شده است

اوتو گفت شما خوب حدس زدید کونورا او را کشته است . . بین شانه هایش را نگاه کن . . کارد کونورا تا دسته در شانه اش فرورفته . . من دسته کارد کونورا را می شناسم این خونها که بزمین ریخته شده از شانه او است .

- در اینصورت مرده است

بلی . . دروید مرده . . کونورا او را کشته است

ورسکی باز مرد دماند و باز همدرات نمی کرد که بیدن بی حرکت
اودست بزند بالاخره اسلحه خود را بیرون کشید و بطرف او قراول رفت
و گفت :

ای دزد ! تو مستحق مردن بودی . . اگر کونورا را به بینم از
او تشکر خواهم کرد

او تو پرسید آیا کونورا کجا رفته است

- ممکن است باطاق سنك معجزه رفته . آه او تو من عجله دارم که
هرچه زودتر بآن اطاق بروم و یکدفعه دیگر با آن زن که دروید بمن
نشان داد روبرو شوم

- پس خیال می کنید که این زن زنده بود

- در زنده بودن او تردید ندارم ولی این را هم میدانم دروید از آن
شارلاتانهای است که شیطان را فریب میدهد

بعد برای دفعه سوم داخل دهلیز ارتباط شده پس از چند دقیقه بسالون
بزرگ رسیدند ولی در اینجا هم کسی نبود از این معنی سخت اندوهناک
شد زیرا بهر قیمتی بود می خواست ارتباط این زن را بدروید بداند
چند قدم دیگر جلو رفت و در مقابل همان شکاف قرار گرفت و ناگهان
چشمش بهیکل آن زن افتاد که مانند دفعه اول خوابیده است

او تو می گفت نگاه کنید هیچ حرکت نمی کند

- ممکن است خوابیده باشد . . صبر کن تا آزمایش کنم . . چند قدم

جلو رفت و بطرف او خم شد اما ناگهان با تعجب و حیرت زیاد بقیه رفت
زیرا کارد کونورا را دید که بدست گرفته است از این معنی خشمی شدید او
را از جای خود تکان داد و تصمیم گرفت کارد را اذ دست او گرفته در سینه
اش فرو برد.

اما غفلتاً موضوع دیگری توجه او را جلب کرد باین معنی که لکه های
سیاه جای طنابهایی که بدست و پایش بسته شده بود بنظر رسید تعجب
ورسکی از این جهت بود که در دفعه اول چنین لکه هایی در دست این زن
ندیده بود .

مشاهده این منظره عجیب ترس و وحشت او را مضاعف گردانید چون اطمینان یافت این همان زنی است که او را بصلیب کشیده بود لحظه چند خیالات درهم مغزش رافشار داد می خواست این زن را بکشد زیرا یقین داشت زنده ماندن او بنیاد مقاصدش را به هم خواهد زد اما میترسید قدمی جلو بگذارد آنچه را که از چند ساعت پیش میدید تمام آن برای او تعجب آور بود .

با این حال دست خو را با اسلحه بلند کرد و در آن اثنا قیافه اش چنان خشمگین شده بود که بدرندگان شباهت داشت . باز هم چند لحظه تردید بخود راه داد غفلتاً دست او با کارد پائین آمد و ضربات متعددی بر بدن او وارد ساخت و باخشم تمام می گفت

بمیر .. باز هم بمیر .. تا اینکه خیال من راحت باشد
زندگی تو برای انجام مقاصد من مانع بسیار بزرگی بود بمیر تا من تنها صاحب قدرت باشم

پس از آن بی حرکت ماند و باخشم تمام کارد را بطرفی انداخت
غفلتاً در خلال اینهمه هیجانات روحی سایه شخصی را دید که بطرف شکاف غار پیش میاید ناگهان صدای آرامی بگوش خود شنید که میگوید بخاطر بیاور مرا می شناسی ؟

ورسکی از استماع آهنگ این صدا مرتعش شد ابتدا بختالش رسید او تو با او حرف میزند اما بعد متوجه شد که آهنگ صدای دیگری است و شنیده می شد که می گوید

ورسکی .. میدانی که دیدن تو خاطرات قدیم مرا زنده می کند اما تو مرا نمی شناسی و نمیدانی کیستم و از کجا آمده ام من از اهل اسپانیول هستم در عوض خصوصیات اخلاقی من مرا بهتر از هر چیز میتواند معرفی نماید و در واقع چون يك عكاس زبردست اعمال و افعال دیگران را می توانم نشان بدهم انسان موجود عجیبی است از همه عجیب تر اینکه ممکن است یکوقت آدمی را بکشد بعد دو مرتبه دست به کشتن او بلند کند

تو مثل کسانی هستی که هر دفعه فریب میخورد و دفعه دیگر باز هم از

تصورات خویش گول می خورد .. تو در مقابل دشمنی که زنده نیست خنجر می کشی و بخیال خودت او را می کشی درصورتیکه این مقتول را دفعه پیش خودت کشته بودی .

ورسکی سربلند کرد و مرد جوانی را دید که در مقابل او ایستاده و تکیه بدیوار داده است .

این مرد قدی متوسط و استخوان بندی ظریفی داشت موهای سرش زرد و صورتی سرخ و شکفته و آثار جوانی در چهره اش نمودار بود . يك نیم تنه مخملی با دکمه های زرد در برداشت و يك کاسکت ظریف پارسی بسر گذاشته بود

چون ورسکی زیاده از حد در چهره و اندام مرد ناشناس دقیق شداو بسخن آمده گفت :

بی جهت زحمت نکش زیرا مرا نمی شناسی اسم من دن لوی پرن نا (۱) و از اهل اسپانیول هستم در جاهای دیگر مرا مرد مقتدر و باهوش میدانند اما در اینجا اسم پرنس سارك را بروی خود گذاشته ام این اسم زیاد هم ساختگی نیست زیرا این مقام را خودم بخودم میدهم بعلاوه حق این را دارم که این اسم را بروی خود بگذارم .

ورسکی ساکت مانده بود و ناشناس می گفت :
گمان نمی کنم شما با اصلزادگان اسپانیول آشنائی داشته باشید ولی برای معرفی خود باید بگویم من همان کسی هستم که قرار بود همین روزها بكمك خانواده كنت هرژمون بیاید و فرزند تو فرانسوا از مدتی پیش با بی صبری تمام انتظار مرا داشت

خیال می کنم حالا یادت آمد .. شاید آقای او تو بیشتر از تو حافظه داشته باشد ولی با همه اینها ممکن است اسم دیگر من بعضی چیزها را بتو بفهماند این اسم خیلی شهرت دارد و همه کس آن را شنیده است .. آرسن لوپن شاید نام آرسن لوپن تا آروز بگوش ورسکی نرسیده بود اما از وضع سخن گفتن او که باخونسردی و متانت مخصوصی ادا میکرد دانست که

این شخص نباید از مردم عادی باشد و احساس میکرد که هیچ قدرتی قادر نیست با او مقاومت نماید .

دن لوی گفت البته هیچ فکر نمیکردی که چنین حریف مقتدری را در مقابل به بینی زیرا پل جزیره را خراب کرده بودی و خیالت از هر طرف راحت بود اما می خواستم خواهشی از تو بکنم ممکن است پیش خودت فکر کنی که شخصی مانند ورسکی از عهده آرسن لوپن برمیآید اما بهتر است آنچه را که در زندگی خود امری محال و غیرممکن فرض میکردی در باره من باید باشتثناء قائل شوی من خودم را بیش از این معرفی نمیکنم و نمیگویم نیروی پلیس فرانسه تا کنون نتوانسته است با آرسن لوپن شوخی کند اما هرچه هست باید خودت را هم بشناسی که مرد بسیار احمق و نادانی هستی و ضمناً میخواهم بتو ثابت کنم که دزد تازه کاری هستی و با اشتباهات زیاد باعث زحمت خودت شده ای

راست است آقای ورسکی خیلی آدمها کشته آدم کشی برای او از آب خوردن هم آسان تر است اما اگر از او سؤال کنید چه کسانی را کشته خودش هم نمیداند و هنوز نمیداند آیا حقیقتاً ورونیک دوهرژمون زنده است یا مرده .. آیا او را بر بالای درخت مصلوب ساخت یا اینکه در اینجا با ضربات کارد کشته شد

آخر .. آقای آدم کش .. ای مرد مبارزی که هوس تصاحب سنک معجزه را کرده ای وقتی کسی را میزنی لا اقل باید بفهمی که دست تو و خنجر تو بین يك آدم زنده فرو میرود یا جسم مرده ؟

از آن گذشته کسی که آدمی را میکشد نباید در وقت کشتن بترسد و هنگامی که دست خود را برای کشتن بالا میبرد نباید از ترس صورت مقتول خویش را مخفی سازد .. حالا جلوییا و خوب نگاه کن

بعد بطرف جسد رفت و روپوش را از صورت او برداشت

ورسکی که در مقابل جسد ایستاده بود چشمان را فرو بست از شدت ترس جرأت نمیکرد بروی قربانی خود نگاه کند

دن لوی گفت نمیدانم چه فکر میکنی اگر جرأت نگاه کردن نداری برای

این است که خودت موضوع را حدس زده ای ..

آقای ورسکی بعد از رفتن تمام مردم در جزیره سارك فقط دو نفر باقی ماندند یکی از آنها آلفرید بود .. خیال نمی کنم اشتباه کرده باشم. آلفرید و ورونیک هر دو زن تو بودند یکی مادر را اینولد و دیگری مادر فرانسوا در این صورت اگر این زن مادر فرانسوا نیست که تو او را در بالای درخت بصلیب کشیدی بدون تردید باید مادر را اینولد باشد و اگر این زن که حالا او را کشتی آلفرید است پس ورونیک زنده است

آلفرید زن تو و وهدست وفادار تو بود . تو آلفرید را بیشتر از ورونیک دوست داشتی و البته حاضری مرك را بچشم به بینی و میل نداری بدن قطعه قطعه شده آلفرید را بتوانی نشان بدهند

ورسکی صورت خود را بین دودست پنهان کرده بود اما گریه نمی کرد زیرا حس خودخواهی مانع از این میشد که در حضور یکمرد بیگانه برای کشته شدن آلفرید گریه کند

چند لحظه در سکوت مطلق گذشت و دن لوی در پایان آن بسخن آمد و گفت

راستی که بدبختی بزرگی است از اینکه آلفرید بادست خودت کشته شود در حالیکه بجای او ورونیک زنده مانده باشد

باز هم در تردید هستی که آیا حقیقتاً دروید پیرمرد ؟ آیا کونورا با کارد خودش او را کشته است ؟ یا اینکه باز هم تمام این صحنه های عجیب پوشیده از اسرار است

باز هم از خودت میپرسی آیا اساساً پیرمردی بنام دروید در عالم وجود داشته یا اینکه من او یکنفر بوده ایم تمام اینها برای تو اسرار است و هر چه فکر کنی موفق به حل کردن این مسائل مشکل نمیشوی . حال اگر دلت بخواهد من با تو در این زمینه کمک میکنم

ورسکی کاملاً خود را باخته بود و در مقابل اراده خلیل نا پذیر این مرد هیچ توانائی نداشت فقط بانگاههای مبہوت خود پاسخ او را میداد

دن لوی گفت گوش کن کارد کو نوراهم مانند رولورتو بیفایده ماند یعنی
 قیمت آن با پول خریداری شد . میفهمی مقصود من چیست ؟
 ورسکی این بار سر بلند کرد و قیافه ابلهانه‌ای بخود گرفت و گفت
 پس شما بودید که در این چند روز بر علیه من مشغول اقدام بودید
 - خیر من بیش از بیست و چهار ساعت نیست که داخل جزیره شده‌ام
 - از آمدن باینجا چه مقصودی داشتید
 - فقط برای کمک دوستان خود آمدم و تا هر جا هم که میل داشته باشم
 اقدامات خود را ادامه میدهم

مقصود شما چیست ؟
 - هیچ اما تمام این عملیات برای من تفریحی است
 - پس .. از این تاریخ بازم با من مخالفت خواهید کرد
 - بلی
 - آیا میل دارید که در مسئله سنک معجزه دخالت کنید
 - عرض کردم بمیل و اراده خودم است
 - پس میخواهید منافع آنرا باهم نصف کنیم
 - نمیدانم مقصود تو چیست
 - مقصود من خیلی ساده است سنک معجزه بمن تعلق دارد
 لوپن خندید و لحظه چند نگاه هردو باهم تلاقی نمود بالاخره لوپن
 بسخن آمد و گفت

چون نمی‌خواهم بیش از این شما را معطل کنم بهتر است مطالب خود
 را خلاصه کنیم و انتظار دارم در مقابل سئوالات من هر چه زودتر جواب
 بدهید باید بمن بگوئید فرانسوا کجا است
 و چون ورسکی ساکت ماند لوپن دو مرتبه تکرار کرد و پرسید گفتم
 فرانسوا دهر ژمون کجا است

از شنیدن این سؤال آثاری از مسرت در قیافه ورسکی مشاهده شد
 و دانست که اگر در مقابل این حریف توانا شکست خورده لا اقل يك وسیله
 بزرگ برای پیروزی نهائی در اختیار دارد و بهمین نظر بود که در مقابل

سؤال اوساكت ماند

دن لوی گفت البته من زیاد معطل نمی شوم و تا پنج دقیقه دیگر مهلت
میدهم اگر حاضر نشدی جواب بدهی طرز رفتارم را تغییر خواهم داد
چون دید بازهم بسر سختی خود ادامه میدهد سوتی بلب گذاشت و آن
را بصدا درآورد بلافاصله چهارمرد مسلح از گوشه دهلیز خارج شدند این
چهار نفر لباس سربازان عرب را بر تن داشتند ولی بجای کلاه کاسکت فرانسوی
بسر گذاشته بودند

بدنبال آنها افسری وارد شد که ساق پای راستش را بریده و يك پای
چوبی داشت

دن لوی تا او را دید اظهار مسرت نمود و گفت آه کاپیتان بلوال
شما هستید ؟ (۱)

سپس بطرف ورسکی برگشت و گفت افتخار دارم از اینکه بهترین
دوستانم کاپیتان پاتریس بلوال را بشما معرفی کنم
سپس متوجه کاپیتان شد و گفت آقای ورسکی الکسیس را معرفی میکنم
آنگاه بگفته خود اضافه کرد
جناب کاپیتان خبر تازه ای نیست نتوانستند از فرانسوا خبری بگیرند؟
.. خیر

دن لوی گفت بسیار خوب تا یک ساعت دیگر فرانسوا را پیدا می کنیم
بعد حرکت خواهیم کرد تفنگدارها در کشتی هستند؟
.. بلی

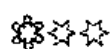
در لوی رو بسربازان نمود و گفت دوستان من این مرد را بطرف
گراند شن ببرید و در آنجا او را نگاهدارید اما زیاد از طرف او ناراحت
نباشید خیال نمی کنم عرضه فرار کردن داشته باشد اما راستی کمی صبر
کنید تا آقای ورسکی قبل از رفتن برای دفعه آخر سنك معجزه را به بیند ..
از این سوراخ نگاه کن .. دروید بتو دروغ نگفته بود این همان سنگی است

۱ - رجوع کنید بتوده طلا

که از قرن‌ها پیش بسیاری از مردم در جستجوی او بودند اما من قبل از اینکه وارد جزیره شوم از مسافت دور اسرار آنرا کشف کردم بهتر است برای بار آخر روی آنرا بینی زیرا دیگر آنرا نخواهی دید

بعد با اشاره او تفنگداران ورسکی را بطرف سالون ارتباط‌کشاندند دن لوی متوجه او تو شده و گفت از بشره شما پیدا است که جوان فهمیده‌ای هستید بنابراین شما اجازه میدهم که بی‌کار خود بروید

بعد دست‌کاپیتان را گرفت و از اطاق خارج شدند



وقتی از این سالون خارج میشدند در طرف چپ دهلیز باریکی دیده میشد که بهر سه اطاق ارتباط داشت در انتهای این دهلیز نردبانی گذاشته شده بود که از شکاف بالا بخارج راه داشت اما دن لوی از چندین پیچ و خم پله‌ای رسید و از آنجا بسطح زمین راه پیدا کرد

دن لوی پس از گردش مختصر بطرف باغ فرشته رفت چهار سر باز مسلح ورسکی را در میان گرفته در پای درختی که ورونیک را روی آن مصلوب ساخته بود ایستاده بودند

دن لوی نزدیک او شد و گفت خیال میکنم آقای ورسکی خسته شده باشند

ورسکی حالت بی‌اعتنائی خود را حفظ کرد دن لوی گفت باین درخت نگاه کن .. و با خنده‌ای فاتحانه افزود در اوقاتی که شما مشغول ارتکاب جنایات خود بودید و عدد مردگان را میشمردید من ورونیک را از این جانجانات دادم .. نگاه کن به بین این شخص را که از جاده پر بوده پیش میاید میشناسی او هم مثل من دارای کت و شلوار و کلاه طلائی است . این شخص یکی از قربانیهای تو است که ابتدا او را در زیر زمین اطاق مرك زندانی کردی سپس بدستور تو او را بدریا انداختند این کار را پسر همدست تو آقای راینولد انجام داد .. این مرد استفان ماروکس معلم فرانسوا است البته او را باید بشناسی اما خلاصی این مرد نجیب بر حسب اتفاق واقع شد و درست در وقتی که با کشتی از سفر میامدم او را از امواج آب خلاص کردم و برخلاف پیش بینی‌های

توزنده و سلامت است و بامن حرف میزند
شخص تازه وارد چون نزدیک رسیدن لوی جلورفت و دست او را گرفت
و گفت

آقای استفان بشما می‌گفتم که کارهای ما تا ظهر انجام میشود حالا
هم ظهر است و آقای ورسکی صاحب و آقای تام‌الاختیار جزیره سارک در
مقابل ما صحیح و سالم ایستاده است هیچ زخمی هم برنداشته و از قیافه‌اش
آثار سلامتی کامل آشکار است

ورسکی با وحشتی جنون آسانگاه می‌کرد از این مرد بیشتر با استفان عداوت
داشت زیرا شنیده بود که ورونیک اودا دوست میدارد و گذشته از هر چیز
نسبت باین مرد یکنوع کینه و حشیانه که سرچشمه آن از حسادت بود احساس
میکرد و در ضمن ورود خود اولین اقدام او دستگیری استفان ماروکس بود و
چون کسی که هنوز باور نمیکند او را زنده به بیند پیوسته در زیر لب میگفت
استفان .. استفان ماروکس

دن اوی گفت خودش است اشتباه نمی‌کنید واقعاً در این قرن چه معجزاتی
واقع میشود و مرده‌ها هم زنده میشوند

ای بدبخت‌های بیشعور وقتی کسی را بآب دریا می‌اندازید لا اقل نگاه
نمی‌کنید به بینید او در چه حالی است آیا واقعاً قربانی شما در آب غرق
شده است آنوقت با این شعور و ادراک هوس‌تصاحب سنک معجزه را می‌کنید
شما لایق این هستید که بگاری بسته شوید جنایت و آدم‌کشی فقط این نیست
که آدم بکشند و پی کار خود بروند

حالا گوش کن مطالب دیگر دارم که باید بتو بگویم .. بعد یکمرتبه
بطرف استفان برگشت و گفت

توانستید فرانسوا را پیدا کنید؟

— خیر تا کنون موفق نشده‌ایم

پرسید پس خوش خبر که برای پیدا کردن صاحبش باطراف میدوید
کاری صورت نداد

جواب داد او در اطراف کلبه زیر پل پر سه میزد و یکدفعه هم بطرف کشتی

فرانسوا رفت اتفاقاً در این قسمتها چیزی بدست ما نیامد
— در جاهای دیگر مکان مخفی نظر شما را جلب نکرده ؟

.. هیچ

دن لوی دقیقه‌ای ساکت ماند و در مقابل حضار بنای قدم زدن گذاشت
و چنان آثار خشم و غضب از بشره اش هویدا بود که گفتی در آن دقیقه میخواستند
دنیا را بسرش خراب کنند

بالاخره مقابل ورسکی ایستاد و گفت نمیخواهم که بیجهت وقت خود
را تلف کنم دو ساعت دیگر باید از این جزیره بروم آزادی فرانسوا در مقابل
چه مبلغ بمن میفروشی

سپس دست بجیب بغل کرد و کارتی را بیرون آورد و آنرا مقابل چشمان
او قرارداد اضافه کرد اگر بمن میفروشی با چه مقدار پول آزادی فرانسوا
را باین شخص میفروشی

ورسکی کارت را از دست او گرفت و نظری بآن انداخت و گفت این
کارت موسیو والانگلای رئیس جمهور فرانسه است او با این جریانات چه
ارتباطی دارد

دن لوی را خنده گرفت و مجدداً کاغذ قرمزی از جیب خارج ساخت و باو
داد و گفت اگر نمیخواهی باعث اتلاف وقت شوی این کاغذ را بخوان
ورسکی کاغذ را گرفته چنین خواند

دن لوی پر نا دوست صمیمی دولت فرانسه مامور است که باتفاق کاپیتان
بلوال به جزیره سارک برود و شخصی را بنام ورسکی توقیف نماید
ورسکی مدتی چند از مطالعه این حکم مبهوت و متحیر ماند
دن لوی خنده کنان کاغذ را از دست او گرفته پاره اش کرد و قطعات
آنرا وزش باد باطراف پراکنده ساخت

بعد گفت خیال نکن که دن لوی یرن نا این قبیل احکام را باعث افتخار
خود میدانند اراده توانای من همیشه اینطور بوده که هیچوقت در مقابل این
قبیل افتخارات تسلیم نشده ام مرا همه کس میشناسد و میدانند در هر کشور و
ناحیه ای که بوده ام خودم مستقلاً کار کرده ام و تابع هیچ دولت و قانونی
نبوده ام این کارت و نامه را بشما نشان دادم که بدانید آنچه میگویم عین
حقیقت است و الا این کارتها و این احکام و فرامین برای آرسن لوپن
کوچکترین ارزشی ندارد .

موضوع را خیلی طول دادم با همه اینها بگوئید آزادی فرانسوا را
در مقابل چه مبلغ میفروشید

ورسکی جوابداد فرانسوا درجیک تن به تن با راینولد کشته شد
- دروغ می گوئی فرانسوا زنده است

- شما از کجا میدانید وقتی که آنها دوئل می کردند حضور نداشتید
- خیر من بعد از این واقعه به جزیره رسیدم ولی میدانم که اشتباه
نکرده ام .

ورسکی گفت هیچکس غیر از من او را نمی شناخت زیرا بصورت
هر دو نقابت گذاشته بودم پس اگر می گویم فرانسوا کشته شده است عین
حقیقت است .

دن لوی خندید و گفت اگر فرانسوا مرده بود توهم حالا مرده بودی
ورسکی دقیقه ای بفکر فرو رفت بعد سر بلند کرده گفت حاضری آزادی
اورا در مقابل چیزی خریداری کنی

- بلی حاضرم
ورسکی باسادگی تمام گفت آزادی او را در مقابل سنك معجزه
می فروشم .

دن لوی بصدای بلند خندید و گفت اما این آرزو را باید با خودت بگور ببری
سؤال و جواب آن دو که بصورت مجادله درآمده بود ولی بطول انجامید
سرانجام دن لوی سر بلند کرد و گفت

هرچه فکر کردی بهتر از این جوابی حاضر نکردی برای اینکه سنك
معجزه بتو قدرت میدهد و غیر از آن چیز دیگر برای تو ارزش نخواهد داشت
ورسکی گفت همین بود که گفتم در مقابل آزادی فرانسوا سنك معجزه
را می خواهم .

دن لوی سری تکان داد و گفت من فرانسوا را خودم پیدا می کنم یعنی
اگر چند روز وقت بگذرانم پیدا کردن آن کار ساده ای است مقصود این بود
که زودتر از این جزیره حرکت کنم

ورسکی گفت خیر نمی توانید اورا پیدا کنید اگر پیدا کنید خیلی
دیر شده است .

- برای چه ؟

جوابداد برای اینکه فرانسوا از دیروز چیزی نخورده است
جمله اخیر را روسکی با بیرحمی و شقاوت تمام ادا کرد دن لوی گفت پس

اگر نمی خواهی که او بمیرد زودتر حرف بزن

- همان بود که گفتم و اگر برخلاف میل من رفتار شود او را بادست خود

خفه خواهم کرد میداینده که من آدم بیرحمی هستم .

- دروغ است . . . تو فرانسوا را که پسر است با دست خودت

نمی کشی .

- خیر همانطور که دیگران را بقتل رساندم او را هم خواهم گشت

کایان بلوال و استفان از استماع این سخنان سخت خشمناك شدند

و بطرف او جلو رفتند ولی دن لوی با خونسردی تمام گفت آقای ورسکی

بازبان همه مردم را می کشد یک دفعه ورونیک را پای این درخت مصلوب

می سازد بعد برای تصاحب سنك معجزه که فقط اسم آنرا شنیده دامن

همت بکمر میزند بعد از گذشتن تمام این حوادث مشاهده می کند که ورونیک

زنده است و هنوز سنك معجزه را هم ندیده است با این حال حاضر نیستی بگوئی

فرانسوا کجا است

- خیر

دن لوی باخشم تمام گفت خواهیم دید سپس رویه تفنگدارها نمود و گفت

شما بروید و خودش طناب را بدست گرفت و بدون اینکه بگذارد ورسکی

از جا حرکت کند او را بدخت بست و همانطور که ورونیک را بصلیب

کشیده بود دست و پایش را صلیب وار در اطراف بیاویخت بطوریکه پاهای او

از زمین بقدر يك وجب فاصله داشت

بعد گفت حالا هر چه دلت میخواد در زحمت باش اما راستی . . .

چقدر از ترس بدتر کیب شده ای چند قدم از او دور شد و گفت آقای ورسکی

باین کتیبه درست نگاه کن به بین چه نوشته است . . .

ورونیک دو هرژمون . . . اما حالا باید این اسم را عوض کرده

و نوشت .

ورسکی دو هنزلرن ... برای پسر پادشاه بوهم و خانواده سلطنتی
هوهنزلرن این عذاب و شکنجه از هر چیز بدتر است

ورسکی از فشار طنابها و مخصوصاً از سنگینی بدن خود که طنابها
بروی آن فشار میآورد بسیار در زحمت بود بطوریکه استخوانهایش نزدیک
بود خورد شود اما بروی خود نیاورد و چون کسی که مشغول دعا خواندن
است چشمان خود را بطرف آسمان دوخت

دن لوی که کاملاً بی صبر شده بود جلو آمد دست محکمی بمغزش
کوفت و گفت ای دزد .. ای قاتل

توئی که فرانسوا را محکوم بمرگ می کنی .. خوب می فهمم راینولد
فرانسوا را مجروح ساخته و ممکن است زخم بدنش او را تا غروب بکشد
استفان و کاپیتان مقابل دن لوی ایستاده بودند و استفان از شدت
ترس میلرزید و می گفت آیا این طفل واقعاً ناخوش است
دن لوی گفت نترسید طفل در کمال صحت است

- مطمئن هستید

- می توانم بگویم که تا یکساعت دیگر میتواند خودش را نگاه
دارد و تا یکساعت دیگر هم ورسکی حقیقت را بما خواهد گفت .. همین
حالا اقرار می کند .. مطمئن باشید تا او را با قرار نیاورم راحت نخواهم
نشست ..

کاپیتان بخنده افتاد و گفت از کجا میدانید این شخص راست بگوید
- من خودم وسیله اقرار او را در دست دارم
بعد مقابل ورسکی ایستاد و گفت اقرار کن .. اگر راست بگوئی
بشرافت خود قسم یاد می کنم که آزاد خواهی شد
دندانهای ورسکی از شدت خشم بفشار آمد و گفت :

خیر .. نخواهم گفت .. باید او بمیرد

- باید بگوئی .. بتو اجازه میدهم که حرف بزنی .. کشتی من در
ساحل دریا ایستاده اگر راست بگوئی باهمین کشتی ترا خواهم فرستاد ..
سپس متوجه استفان و کاپیتان شد و گفت مجلس بی ریا است بنشینید

زیرا ممکن است گفتگوی مابطول بیانجامد افسوس می خورم که عده ما
بسیار کم است والا جشن باشکوهی برپا می کردیم
پاتریس بلوال گفت ما سه نفریم
خیر ما چهار نفریم
پرسید سومی کجاست .

پاتریس با دست خود حیوان کوچکی را نشان داد و گفت این
سومی است .

سومی خوش خبرسك باوفای فرانسوا بود که نفس زنان از راه رسید
ابتدا بطرف استفان رفت و دمی حرکت داد بعد به دن لوی نزدیک شد و
بازبان حال باو می گفت .. ما دو نفر دوست هستیم

و بلافاصله در کنار دست دن لوی با کمال آرامی قرار گرفت دن لوی
چند دقیقه بفکر فرورفت بعد رو به ورسکی کرد و گفت اکنون اجازه بدهید
شرح مختصری از حوادث گذشته برای شما بیان کنم تا بدانید که لازم
است فرانسوا را نجات بدهید

۹ - سنك پادشاه بوهم

آنوقت نگاهی عمیق بسراپای ورسکی انداخت و بصدای بلند خندید
و گفت .

من یکوقت برای کشف یکی از اسرار مهم سیاسی باآلمان رفتم در
آنجا قیصر حالیه آلمان دستور داده بود که تا بیست و چهار ساعت اسنادی
را که مورد نظر او بود پیدا کنم درهمان شب مصادف با خریف هوشیار
و زبر دستی شدم که تا آن روز نظیر او را ندیده بودم و بخود می گفتم
راستی که من آنقدر ها هم زرنگ نبوده ام از من با هوش تر و زرنگتر هم
پیدا می شود (۱)

اکنون که باشما روبرو شدم در ابتدا بفکرم رسید که با يك چنین

حریف زبردست و توانائی مواجهه هستم اما حوادث این چند روز بمن خاطر نشان ساخت که در حدس خود اشتباه کرده‌ام
پاتریس دوبلوآل که بوضع زندگی لوپن سابقه داشت از این نوع سخن گفتن تعجبی نداشت ولی استفان ساکت مانده بود
دن لوی در تعقیب بیانات خود گفت آقایان اجازه بدهید که حکایت مختصری برای شما نقل کنیم .

در تاریخ ۲۵ ژویه سال ۱۳۲ قبل از مسیح اتفاق عجیبی در عالم واقع شد که امروز جناب آقای ورسکی را بزحمت زیاد انداخته است
اگر من همیشه عادت داشتم وقتی حکایتی را نقل می‌کنم روز و ساعت آنرا می‌گفتم در اینجا برای اینکه خودم نمیدانم تاریخ این داستان از چه وقت شروع شده از گفتن تاریخ آن صرف نظر می‌کنم ولی چیزی که از علائم این حکایت میتوانم برای شما بگویم این است که این واقعه در یکی از شهرهای اروپا که امروز باسم ، بوهم ، یا بوهمیا ، مشهور است اتفاق افتاده و آغاز این داستان بطوریکه میدانم در شهر کوچک «ژاکی می ستال» واقع شده است

در این شهر بین دو رودخانه بزرگ يك ایل بزرگ زندگی میکردند که علاقه زندگی آنها در کنار الب بود. يك روز عصر ناگهان انقلابات و هیجان غریبی بین افراد این ایل اتفاق افتاد چنانکه در طول چند قرن که پدران آنها و خودشان دستخوش جنگهای شدید شده بودند چنین انقلاب و کشمکش بین آنها دیده نشده بود

مردهای جنگی با سرعت و شتاب تمام اسلحه‌های جنگی و تیر و کمان و نیروهای خود را جمع کرده و زن‌ها بجمع آروی چادرها و اثاثیه زندگی پرداختند ولی هیچکس نمیدانست علت تمام این رفت و آمدها چیست
زندگی روسای این طایفه غالباً خیلی ساده و طبیعی بود و هیچوقت در صدد ایجاد جنگ و آزار دیگران بر نمیآمدند

همان روز عصر رؤسای مزبور برای مذاکرات محرمانه بساحل الب

رفته آن شب را تا فردا ظهر در آنجا بصحبتها و مذاکرات سری گذراندند
بعد از ظهر چند کشتی مسلح در ساحل دریا دیده شد و قراولان در گوشه و
کنار بکشیك مشغول بودند

یکی از کشتی‌ها را چند قایق جنگی احاطه کرده بود و ظاهری بسیار
زیبا داشت و يك پرده آبی رنگ مقابل اطلاق امیرالامرا آویخته بود .

در پشت این پرده در اطلاق امیرالامرا مذاکرات مفصلی انجام
گرفت که من از گفتن آن معذرت می‌خواهم زیرا اسراری در این جلسه نهفته
بود که گفتن آن صلاح نیست ولی بوی اینکه موضوع را بدانید باختصار
شرحی از آن بیان میکنم

روسای ایل با افسران و درجه‌داران مشغول مذاکره بودند و موضوع
صحبت آنها این بود که می‌خواستند بکشورهای همسایه حمله نمایند و بقتل و
غارت پردازند .

در آن زمان موضوع فتودالیت و حکومت‌های خان‌خانی در اروپا شدت
داشت و روسای ایل همیشه کارشان این بود که با ایجاد ترس و وحشت زمینهای
همسایگان را تصرف نمایند

وضع فتودالهای قرون وسطی اینطور بود که در موقع حرکت برسم
عادات و اخلاق ایل‌های قدیم تمام اثاثیه و زندگی خود را همراه می‌بردند
این طایفه هم چون مردمانی ثروتمند بودند مصمم شدند مجموعه جواهرات
خود را همراه ببرند

از جمله این جواهرات که هر کدام ارزش بسیار هنگفتی داشت يك
سنگ مربع شکل بزرگی بود که از تمام جواهرات در نظر آنها عزیزتر و
محترم‌تر بود

این سنگ ، سنگ مقبره پادشاه خودشان بود که در هر سفر او را همراه
می‌بردند

چون کشتی بوسط دره رسید امیرامرا بامسرت تمام پرده بزرگ را
بالا زد و از پشت پرده همان سنگ بزرگ نمودار گردید

این سنگ تقریباً دو متر عرض و دو متر و نیم طول داشت و اگر کسی از

دوربان نگاه میکرد بر نگه‌های مختلف دیده میشد
همگی بمشاهده این سنك فريادهای خوشحالی بر آورده و چون
كسانيكه يك سنك مقدس را زیارت میکنند با احترام و كرنش بسوی آن
سجده کردند

اميرالامرا عصای آهنینی بدست داشت و نوك آنرا بطرف قطعه سنك
متوجه ساخت و گفت برای اینكه این سنك مقدس برای ما باقی بماند این
عصا كه نماینده قدرت و توانائی ما است از ما دور نخواهد شده قدرت این
این عصا مربوط بوجود این سنك است كه در اختیار ما است و قدرت و توانائی او
از ما دور نخواهد شد

این سنك دارای آتشی است كه هم مرك و هم زندگی بجا میدهد ،
این سنك یادگار پدران ما است و قدرت و توانائی ما بسته بوجود آن است
اگر این سنك را بروی قبر اجداد خود بگذاریم چون عصای آهنین
در اختیار ما است قدرت از ما سلب نمی شود و خدا را شكر میکنیم كه همیشه
در جنگها فاتح بوده ایم حرارت خورشید آسمان را هدایت میکند و ما
را نصرت میدهد

دن لوی قدری تأمل نمود سپس گفت :

آقایان محترم این داستان بسیار شنیدنی است و توجه کنید سرنوشت
این سنك چه ماجراهای هولناك بوجود آورد البته باید بگویم موضوع این
سنك در سرنوشت پادشاهان و فرماندهان آن دوره بسیار اهمیت داشت و در
دوران تاریخ هم حوادثی بوجود آورد كه شنیدن آن خالی از تفریح نیست
هفته ها و ماه ها و سالها گذشت این جمعیت با همان كشتی های مجهز در دریاهای
بزرگ جلو می رفتند تا اینکه یكروز كشتی های آنها بكنار دریای بزرگی
رسید و مدت ها در آنجا توقف نمود اما كسی نمیدانست برای چه در این نقطه
بخصوص معطل شده اند

پس از مدتی چندین كشتی دیگر كه حامل تجهیزات و مهمات كامل بود
بآنها پیوست و پس از اینکه از هر جهت آماده كارزار شدند از این ساحل بساحل
دیگر و از این دریا بدریای دیگر رفته و بالاخره در نزدیکیهای اسكاندینا و

اینجاعین حقیقت را می خواهم بگویم مقصود آنها از آمدن باین ناحیه فقط برای این بود که تصمیم داشتند محل بسیار امن و مطمئنی برای مخفی ساختن این سنك پیدا کنند و ضمناً قرار شده بود پس از اینکه سنك در محل مخصوص خود استقرار یافت بمبارکی و میمنت این پیروزی جشن مفصلی برپا کرده و بعد برای انجام مقصود خود رهسپار شوند

اما پس از مدتی اقامت معلوم شد که این نقطه هم برای مخفی ساختن سنك مناسب نیست و پس از یک هفته مجدداً از آن ناحیه حرکت کرده و خود را بسواحل ایرلند رساندند

معلوم نیست چه مدت در این نقطه توقف نمودند شاید نیم قرن یا بیشتر طول کشید چون امیرالامرا وفات کرد نواده او بجانشینی پدر بزرگ انتخاب شد و زمام امور طایفه خود را بدست گرفت

پس از مدتی از طرف یکی از کشورهای همسایه نماینده ای به نزد آنها آمد و قراردادی بسته شد که با کمک یکدیگر بکشورهای همسایه تاخت و تاز نمایند

رسم فرماندهان قوودالها را در قرون وسطی میدانید غیر از جنگ و خونریزی و تضاحب زمینهای بی صاحب کار دیگری نداشتند

این نماینده به امیرالامرا گفت که جای خود را تغییر بدهند بهمین نظر مجدداً سنك را برداشته بجزیره دیگر رهسپار شدند که آن جزیره دارای سی تخته سنك و پلهای محکم بود

این نماینده بیک سفر طولانی رفت که مدت آن شانزده سال طول کشید چون از سفر باز آمد اضطراب و هیجان غریبی داشت و شباهت بکسی داشت که مورد تعقیب واقع شده و چندی بعد امیرالامرا را وادار کرد که با شتاب تمام از آن جزیره مهاجرت کنند زیرا بیم آن میرفت که وحشیهای ژرمن اموال و دارائی آنها را غارت نمایند

چون حرکت آنها با شتاب و دست پاچه کی انجام گرفت امیرالامرا نتوانست مانند همیشه آن سنك را همراه ببرد و سنك در جزیره باقی ماند

از قرار معلوم مقصود نماینده از این مسافرت طولانی و ایجاد ترس و وحشت این بوده است که وسائلی برای دزدیدن این سنک فراهم نماید و چون امیرالامرا با ایل و کسان خود از جزیره مهاجرت نمود بین آنها اختلاف افتاد و بطوریکه در تواریخ ثبت شده او هم نتوانست خود را بجزیره برساند و ظاهراً در یکی از جنگهای فتودال بقتل رسید

بالاخره این سنک در این محل که امروز من و دوست عزیزم آقای ورسکی اقامت داریم باقی ماند و تا کنون هم هیچکس برای پیدا کردن آن اقدامی نکرده و یا اگر کارهایی انجام شده موفق به پیدا کردن آن نشده اند دن لوی در اینجا تبسمی نمود و گفت

جزیره سارک که در سالهای متمادی جزء مستملکات فرانسه بوده همیشه مورد تاخت و تاز نیروهای مهاجم فتودال واقع شد و اقوام و خویشاوندان همان امیر بقصد تصاحب سنک جان خود را در این راه از دست دادند

سنک مزبور در غار بسیار تنگی قرار گرفته بود که در آن زمان امواج دریا تا وسط آن پیش میآمد و بطوری بود که قسمت محوطه غار را در زیر خود گرفته بود در فرانسه طایفه ای از روحانیون زندگی میکردند که بآنها دروید می گفتند درویدها برای خودشان آداب و عادات مخصوصی داشتند و بطوریکه شهرت داشت مدتی متجاوز از هزار و پانصد سال در این نواحی سلطنت داشتند بعدها قبائل بروتون بر آنها تاخته و سلسله درویدها منقرض گردید با وصف این حال رؤسای مذهب دروید باین نقطه آمده در زمینهای متصرفی خویش تمرکز یافتند

البته ظاهر امر طوری بود که برای تصاحب زمینهای خود آمده بودند اما قدر مسلم این بود که برای پیدا کردن این سنک قیمتی بود با همه این حال در طول هزار و پانصد سال عملاً درویدها محافظ و نگهبان سنک معجزه بودند میدانستند که این سنک در یکی از قسمتهای این جزیره مدفون شده اما در این مدت چند قرن موفق به پیدا کردن آن نشدند

وقتی این موضوع توجه مرا جلب کرد مدتها برای پیدا کردن آن فکر کردم یعنی می خواستم یا یک تفکر چند ساعته در حوادث تاریک قرون

واعصار قدیم فرو بروم وقتی وارد جزیره شدم در همان نظر سطحی ابتدائی مطمئن شدم که سنك مزبور باید در نواحی گراندهن و کالوفلوری و باغ فرشته ما کونوك مدفون شده باشد زیرا آثاری از خرابه‌های ساختمانهای قنودال در این قسمتها دیده می‌شد وقتی که ما کونوك حیات داشت بطرف همین باغچه‌ها میامدند و آب حیات را از چشمه آن می‌نوشیدند و بیماریهای آنها با نوشیدن این آبها برطرف می‌شد

این مسئله تردید ناپذیر است که ما کونوك هم مثل ما انسان بود و حس خودخواهی داشته و می‌خواست است که مردم او را صاحب اسرار این سنك بدانند بهمین جهت بود که باین تقاضی آمد و از آب حیات به مردم می‌نوشاند و در ضمن خودش هم در فکر پیدا کردن راه آن زیر زمین بوده است

البته مثل من آدمی که عادت بموشکافی دارد شنیدن این روایات باعث تعجب نبود زیرا میدانستم که مردم قدیم بخیلی چیزها ایمان پیدامی کردند و چه بسا ممکن بود که يك سنك بی‌قیمت را صاحب کرامات فرض کنند اما وقتی شنیدم که آب چشمه فرشته بیماریهای مردم را شفا میداد بفکرم رسید که باید سرچشمه این آب در محلی باشد که آن سنك مدفون شده و این سنك دارای خاصیتی است که می‌تواند بیماریها را شفا بدهد و بهمین جهت بود که بین مردم شهرت داشت این سنك هم حیات میدهد و هم مرك ، حیات دادن آن شفای بیماران بود و مرك آنها هم برای این بود که مردم بآن ایمان داشتند دن لوی در این موقع بصدای بلند خندید و گفت آقای ورسکی منم مثل شما هستم وقتی در يك كار شكست می‌خوردم سخت ناراحت می‌شوم . . حال اجازه بدهید بقیه داستان را بگویم بعد بمطالب خصوصی خواهیم پرداخت وقتی درویدها برای باردوم در کلیساهای اطراف منزل کردند اغلب اوقات بین آنها جنگ وجدال سخت واقع می‌شد تا اینکه این اواخر در نتیجه پیش آمدن جنگهای بین المللی آبادیهای جزیره واژگون گردید و تبه بزرگی از سنك و خاک بزروی آن زیر زمین انباشته گردید

این تپه‌های طبیعی بهترین وسیله‌ای بود که بکلی راه زیر زمین‌ها را بروی درویدها مسدود ساخت و کم کم حکایت سنك معجزه از سر زبانها افتاد ولی این فراموشی برای همه کس نبود و بعضی اشخاص جلسات مخفیانه داشتند و برای

پیدا کردن این سنگ قیمتی بمذاکره می پرداختند و مخصوصاً سعی داشتند که
معنای (سنگ معجزه) را بدانند

جلسات خصوصی آنها بریاست شخصی بود که او را «فررتوماس»
می گفتند این شخص جداً در صدا برآمد که راه این سنگ را پیدا کند و بالاخره
کوششهای او باینجا منتهی شد که بنای قدیمی سارک را ویران نمود اما از این کار
هم نتیجه نگرفت بعد با اسلوب عملیات نوستراداموس (استاد هیپنوتیزم و پیش
گوی قرن ۱۶) شروع بکار کرد مدتی هم وقت او با این تدابیر گذشت و آخرین
کوشش او بمساعدت ما کونوک انجام گرفت

ما کونوک مرد فهمیده و زرنگی بود و در یکی از زیر زمینها کتابچه
کوچکی که وصیت نامه همان امیرالا مرا بود بدست آورد

در این کتابچه شرح مفصلی از قصه چهار زن در صلیب و سی نعل نوشته
شده بود که مفهوم درستی نداشت و توصیه کرده بود هر وقت این حوادث واقع
شود سنگ معجزه کشف خواهد شد من خودم در شب گذشته این کتابچه را در
منزل ما کونوک بدست آوردم

ما کونوک مدتها با فررتوماس زحمت کشید و هر روز اطلاعات و کشفیات
خود را با اطلاع کنت هرژمون میرساند تا اینکه ورسکی باین جزیره آمد و
بعد از و فررتوماس زمام امور را بدست گرفت

اما کارهای آقای ورسکی از روی اسلوب منظمی نبود و بخیالش اینطور
رسید که برای جلب موفقیت یابد جزیره را خلوت کنند تا بتواند با خیال فارغ
و بدون مزاحم اقدامات خود را دنبال نماید

دن لوی يك کیلاس شراب از دست استفان نوشید بعد به او ۰ و
ورسکی گفت

شما هم میتوانید شراب بنوشید ۰ او تو اگر اریابت میل بنوشیدن شراب
دارد قدری باورده لا اقل از خستگی چند روزه بیرون میاید

در اینوقت ورسکی بخود حرکتی داد بطوریکه استفان ترسید و خیال
کرد که میخواهد فرار کند اما دن لوی جلو آنها را گرفت و گفت

نه .. نه .. فرار نمی کند او بیشتر از شما میل دارد که من سخنان خود

را تمام کنم . آقای ورسکی اینطور نیست ؟ ورسکی با غرشی رعد آسا کف .
ای مرد پست . هنوز مرا مسخره می کنی
- باز هم حاضر نیستی محل فرانسوارا نشان بدهی
- گفتم که خیر .

لوپن خنده کنان گفت پس حال که نمیگویی بهمین وضع باقی بمان .
زیرا چیزی بهتر از مشقت تو مرا خشنود نمی سازد . همانطور که دیگران را
بکشتن دادی خودت هم بمیر

دن لوی این کلمات را با کمال خشونت ادامی کرد و باز هم منتظر بود
که این مرد وحشی با جوابی بدهد ولی چون برخلاف انتظار غیر از مسخره
از او پاسخی نشیند مدتی خود را آرام ساخت و گفت ورسکی گوش کن . تقریباً
سی و پنج سال پیش در شهر بوهم یک خانم بسیار زیبا زندگی می کرد . زندگی
این زن دستخوش حوادث و اتفاقات زیاد شده بود یکی از پروفورهای بیروت
که با او رابطه پنهانی داشت گاهی بدیدن او میامد و زمانی هم این خانم به
بیروت به دیدن او میرفت تا اینکه این پروفور که با او پروفور والین می گفتند
بالوی دوم یا شاه بوهم روابطی پیدا کرد و این خانم که معشوقه رسمی پروفور
بود در دربار بوهم راه یافت و طولی نکشید که پادشاه بوهم را مفتون زیبایی
خود ساخت

رفت و آمد این خانم بدرباریش از یک سال طول کشید و چندی بعد
جزء نزدیکان مخصوص لوی دوم قرار گرفت
یک روز با اتفاق چند تن از نزدیکان سوار کشتی شده بمقصد نامعلومی
حرکت نمودند در این کشتی بود که از رواج لوی با این زن زیبا بطور
مخفیانه انجام گرفت

در نتیجه این ازدواج یک طفل وحشی از آنها بوجود آمد که اسم او
را ورسکی گذاشتند اما لوی بعدها از این عمل پشیمان شد و نتوانست این
مادر و پسر را نزد خود نگاهدارد و آنها را یکی از نقاط نزدیک بوهم یعنی
قصبه ژاکی میستال فرستاد فراموش نکنید این قصبه همان محلی بود که در
ابتدای تاریخ قبائل مهاجم و صاحب سنک معجزه در آن مسکن داشتند

این پسر در دامان مادر بزرگ شد و سالی چند بار خانم مزبور بملاقات پادشاه میرفت

شبی ابن مادر برای طفل خود اسرار غریبی را کشف نمود و باو گفت که در زمان سابق در همین محل یعنی قضیه ژاکی میستال يك سنگ قیمتی بوسیله عده‌ای از روسای قبائل وحشی بسرقت رفته و افسانه‌های بوهم چنین نشان میدهد که باید این سنگ بدست یکی از فرزندان پادشاه پیدا شود و باو میگفت دهاتیهای این اطراف محل خالی این سنگ را نشان میدهند و میگویند سنگ مقبره پادشاهان بوهم بوده است

مادر باو میگفت آن پسر پادشاه تروستی و اگر این سنگ بدست تو بیفتد بعد از پدر پادشاه خواهی شد

این افسانه‌ها در ابتدا ورسکی را ترساند مخصوصاً وقتی از دهان دهاتیان بوهم میشنید که میگفتند پدر زن این شاهزاده باید در صلیب بمیرد و خود آن شاهزاده هم بدست یکی از دوستانش کشته شود این عقیده‌ها بکلی او را ترساند و حاضر نشد که در اطراف آن فکری بکند

سال بعد بفرانسه آمد و پس از مدتی اقامت در جنک بین المملی داخل شد و پس از پایان جنک بوسیله کنت هرژمون بزندان افتاد و در زندان نیز روایاتی در اطراف این سنگ شنید و حس جاه طلبی او را بر آن داشت که شروع بکار کند

حال نمیتوانم برای شما بگویم که چه عواملی او را بر آن داشت که دست بقتل و کشتار زده استفان و فرانسوا ورونیک و سایرین را بقتل برساند و مخصوصاً این خوش خبر قشنگ را هم در آخر کار با يك لگد بطرفی انداخت

حال که حقایق این ماجراها برای شما روشن شد اگر میل دارید کیفیت سنگ معجزه را هم برای شما بیان میکنم

دن لوی قدمی بطرف ورسکی برداشت و گفت

وقتی که آقای ورسکی بزندان رفت گزارشهای مشروحی درباره جاسوسی او بستاد ارتش رسید و تصمیم گرفته شد که او را اعدام نمایند ولی ورسکی در این مرحله بز زرنگی زیاد بخرج داد و چون در اطراف سنگ معجزه

اطلاعات بیشتری پیدا کرده بود با وسیله مخصوصی که من موضوع آنرا نمیدانم از زندان گریخت و سرعت تمام خود را به فونتن بلو رساند و در آنجا یکی از نوکرهای قدیم خود را که لو تر نام داشت پیدا کرد این نوکر هم مثل او در نتیجه قتل نفس بزدان ابد محکوم بود هر دوی آنها مدت چند ماه بالباس مبدل در جنگلهای اطراف متواری شدند

قسمت مهم حوادث دیگری که بعد از فرار از زندان برای ورسکی اتفاق افتاد این بود که چون زن اولش آلفرید را که یگانه شریک و همدست او بود در جزیره سارک بمحافظت و مراقبت کنت هرژمون گماشته بود اخیراً باو خبر داد که ورونیک هم بجزیره آمده است

تعجب من در اینجا است که آلفرید چگونه و با چه وسائلی مدت نوزده ماه باپسرش راینولد در این زیر زمین ها زندگی کردند ولی معلوم بود که روزها پسرش غذای روزانه را از اطراف دزدیده و باغذای مختصر امرار معاش می نمودند

من نمیدانم کارهایی که آلفرید و فرزندش کرده اند از چه قرار بود و در غیبت ورسکی چه اطلاعاتی بدست آورده بودند که پس از چندی ورسکی را باشتاب تمام بجزیره خواستند فقط چیزی که اطمینان دارم این است که مقدمات عمل را قبلاً آلفرید برای شوهرش فراهم کرده بود و در وقتی که ورسکی می خواست در جزیره شروع بعملیات بکند دو همدست ماهری را که از زندان به همراه خود آورده بود با خود شریک کرد و این دو نفر آقای اوتو .. و کونورا هستند

قرار بر این شده بود هر وقت هر کدام بمسافرت میرفتند علامات و اشارات مخصوصی بین خود داشتند باین معنی که از ساحل دریاتا زیر زمین ها خطوط قرمزی می کشیدند تا باین وسیله راهنمایی شوند

گاهی از اوقات راینولد یا آلفرید برای دیدن رفقای خود بکلبه میامد و آنها را بزیر زمین هدایت می کرد

اتفاقاً در آن اوقات در جزیره اسمی از سنک معجزه نبود اما راینولد در نامه های خود که پیدرش مینوشت اطلاعاتی که در این خصوص بدست آورده

بود باو خبر میداد و هممن نامه‌ها باعث شد که ورسکی را برای دست یافتن بسنگ
معجزه تحریک نماید

پس از مدتها زحمت و کوشش ظاهر آدریکی از زیر زمین‌های مقابل باغ فرشته
کتابچه‌ای بدست آمد محتویات این کتابچه عبارت از این بود که برای تصاحب
سنگ معجزه یا بد چهار زن بصلیب کشیده شود و ذکر از جزیره سی نعش شده
بود که هیچکدام از آنها معنای آنرا نمی‌فهمیدند و حتی نمیدانستند مقصود از
سنگ معجزه چیست

طولی نکشید که ما کونوک رفتار این اشخاص تازه وارد را تحت نظر
گرفت و دانست که آنها هم مثل او در صدد یافتن سنگ معجزه هستند.

در اینجا دن لوی بخنده افتاد و گفت عیب ندارد اگر برای من هم چنین
پیش آمده می‌گردد ممکن بود فریب بخورم ما کونوک وقتی فهمید این اشخاص
تازه وارد بجستجوی سنگ معجزه آمده‌اند فکر جدیدی بمغزش رسید و در
صدد برآمد که آنها را گول بزنند و حقیقه نقش بسیار خوبی بازی کرد یکی از
روزها که مشغول کندن نقب بزرگی بود اینطور بخیالش رسید که این نقب
باطاق سنگ معجزه راه پیدامی‌کند اما چون نقب او سوراخ شد از پشت تخته سنگ
بزرگی صدای اشخاص را بگوش شنید شب دیگر این نقطه را سوراخ کرد و
از این شکاف کوچک توانست جلسه محرمانه آنها را با چشم به بیند و چون صحبت
آنها را شنید و دانست گفتگوی آنان در اطراف سنگ معجزه و چهار زن در صلیب
دور میزند خیالی جدید بمغزش رسید روز بعد کتابچه کهنه‌ای بدست آورد
و در این کتابچه شرح مفصلی از احوالات چهار زن در صلیب و کیفیت مرده‌ها را
بیان کرد و ضمناً خاطر نشان ساخت که هر کس این اعمال را انجام بدهد و بتواند
مردم جزیره را متواری ساخته و جزیره را خلوت کند از راهرویک پله که در
انتهای گران‌دشن واقع است خواهد توانست باطاق سنگ معجزه راه پیدا کند
چون کتابچه را با تهارساند آنرا با احتیاط تمام زیر همان سنگ بزرگ
نهاد و خاک کمی بروی آن ریخت

اگر چه ما کونوک این نقش را بخوبی بازی کرد اما عاقبت الامر
خودش بدام افتاد و وقتی نقش خود را انجام دارد در یکی از نیمه شبها دستش

را بسنك بزرگى كه بين جدار باغ فرشته واطلاق سنك معجزه واقع بود
 دراز كرد اين عمل را چندین بار تکرار نمود تا اينكه آلفريد متوجه اين
 موضوع شد و میدید گاهی از شبها دستى از لای سنك بدرون اطلاق آنها
 پیش میآید اوهم فکری بخاطرش رسید و با سوزن زهرآلودى دست او را
 مسموم ساخت و همین موضوع بود كه درجزيره شایع شده بود سنك معجزه
 دست ماكونوك را سوزانده است من عین این یادداشت را در دفتر خاطرات
 ماكونوك خواندم و درضمن اينكه كتابچه یادداشت را بدست آوردم كتابچه
 اصلی كه بدست ماكونوك رسیده بود بدستم رسید اينها مطالبی بود كه
 امیرالامرا بفكر وخیال خود برای سنك معجزه نوشته و باصطلاح خودش
 پیش بینی کرده بود حال گوش كنید تا این مطالب را برای شما بخوانم
 استفان وپاتریس بلوال . . آقای ورسكى شما هم برای دفعه آخر
 گوش كنید . . خوش خبر توهم گوش كن كه لااقل از پیروزی ارسن لوپن
 مسرور شوى

سپس دن لوى كتابچه را باز كرد وچنین خواند :

« درجزيره سارك درسال ۴۳ سوگواری و جنایات بزرگ واقع میشود »

« تیرها ازهرطرف خالی میشود »

« اطلاق مرك . . چهار زن درصلیب »

« برای سى نعلش باید سى جنایت واقع شود »

« هابیل مقابل مادرش قاییل را می كشد »

« بعد بدربار آلمان میرود »

« آتش و صداهای غریب بلند میشود »

« برای تصرف این گنج جانها بخطر میافتند »

« بالاخره يك نفر سنك را پیدا می كند »

« همان سنگی كه از نقطه شمال بوهم حمل شده است »

« سنك معجزه كه هم مرك میدهد هم زندگی »

دن لوى كتابچه را با صدای آرام و سنگین برای حضار خواند بعد
 بسكوت عمیقی فرورفت و مدتی چند بوقایع و حوادث گذشته تفكر نمود و

خوب اکنون فهمیدید که کارها چگونه با هم ارتباط داشته و دانستید که مقصود امیرالامرا از نوشتن این کتابچه غیر از پیش بینی چیز دیگر نبوده است زیرا بنظر عجیب میرسد که مردی فوق العاده بتواند با علوم بخوم که در آن وقت بین مردم متداول بوده حوادث آینده را پیش بینی نماید اما در نظر ورسکی این پیش بینیها بصورت جدی در آمد و پیش خودش فکر کرد اگر این کارها را صورت بدهد بدون شك صاحب سنك معجزه خواهد شد کشتن اشخاص و فراهم آوردن این پیش بینیها برای او کار بسیار مشکلی نبود اومی خواست صاحب قدرت شود و بطوری که مادرش وعده کرده بود به سلطنت بوهم برسد سلطنت با ثروت . سلطنت مقتدری که تاج طلای بوهم را بر سر او میگذارند ولی متأسفانه بطوریکه ملاحظه می کنید این آرزو را بگور برد و چون صیاد بدبختی شد که بجای صید خودش بدام افتاد اما از طرف دیگر من هر چه فکر می کنم می بینم این علائم و آثار با وضع زندگی ورسکی تطبیق می کنند

مگر او دوپسر نداشت یکی هاییل می شد و دیگری قابیل مگر هاییل در مقابل چشم ورونیک قابیل را بقتل نرساند ؟

مگر چهار زن در صلیب بدست او انجام نشد

مگر دو زن نداشت و با دست خود نمیخواست یکی از آنها را بکشد مگر ورسکی فرزند شاه نبود ؟

اینهمه دلایل برای او کفایت میکرد بهمین جهت از همان روز شروع بکار کرد تا پیش بینیهای صاحب سنك معجزه را بموقع اجرا بگذارد

۱۰ - ورسکی نماینده تقدیر

دن لوی مجدداً در مقابل ورسکی قد برافراشت و گفت جناب آقای ورسکی اکنون باهم درهمه قسمت موافقت داریم تمام این بیانات عین حقیقت بود و در ضمن می خواستم قدری باشما شوخی کنم

ورسکی چشمانش را بسته بود و سر را بر انداخته از شدت خشم رگهای گردنش متورم شده بود

دن لوی پیوسته می خندید و می گفت

حالا اقرار می کنید . درد های درونی کم کم شدت می کند واقعاً که احساس می کنید چقدر بشما صدمه وارد ساخته ام لا اقل اعتراف کنید که نمی توانید با من مقاومت کنید عزیزم انسان آنقدر لجوج نمی شود . بگو فرانسوا کجا است استفان تو هم گریه نکن و از طرف فرانسوا نگران نباش جواب همه با من است اما بچنین شخصی هم نباید ترحم داشت فراموش نکنید که این شخص خیلی کار ها کرده و با تمام این حال به بینید چگونگی می خواهد مثل من آدمی را دست بسر کند سپس کتابچه را در بغل گذاشت و گفت

چیزی که مانده است و باید برای شما بگویم جریان آن قابل اهمیت نیست حال پس از اینهمه بیانات باید بد استان دزوید بپردازم که چگونه توانست آن نقش را بازی کند

وقتی که فررتوماس بفکر پیدا کردن سنك معجزه افتاد چون بد استان جزیره سی مرده و چهار صلیب رسید خیلی متخیر ماند زیرا میدانست عدد سی مرده با اعداد سی پل در جزیره سارك مطابقت دارد و البته امیر از نوشتن این علائم مقصودی داشته است اما چون نوبت بشمار رسید ابداً بر سر این قضیه فکری نکردید و ابتدای کار شما مسئله سی مرده و چهار صلیب بود و این کار در مدت کمی انجام گرفت یعنی با کشتن ۲۹ نفر ساکنین جزیره سارك قسمتی از عملیات خود را جلو بردید و ورونیک هم نفر سی ام بود که در مقابل شما ایستاده است

وقتی هو نورین بسراغ ورونیک رفت آفرید را بر سر راه آنها گذاشتید و به کونورا هم دستور دادید که ما کو نوک را بقتل برساند زیرا بفکر شما می رسید که زنده ماندن ما کو نوک برای شما ضرر خواهد داشت

آفرید و کونورا برای انجام ماموریت رهسپار شدند و چند روز بعد آفرید توانست با مقداری زهر ما کو نوک بیچاره را مسموم سازد

ما کو نوک در بین راه احساس نمود که خواهد مرد و قبل از اینکه بمنزل برسد چون آفرید و کونورا تصور میکردند که ما کو نوک جواهراتی

از سنك معجزه را ر بوده بهمين جهت بر سر او هجوم آورده جيب و بغلش را جستجو نمودند اما متاسفانه چيزی پيدا نكردند

بعد بخیال افتادید که فرانسوا و استفان را دستگیر نمائید زیرا با بودن آنها عملیات شما در جزیره عقیم و بلا اثر میماند از طرف دیگر بفکر شما رسید که ممکن است ما کونوک سنك معجزه را در منزل کنت دو هرژمون مخفی ساخته باشد و چون میدانستید که در قصر پریوره بغیر از يك پیرمرد و نوکر او کسی دیگر نیست بدون ترس داخل قصر شدید اولین شکار شما بعد از ما کونوک پیرماری کف نوکر باوفای کنت هرژمون بود که او را در سر پله بچنك آورده ابتدا از گلوی او گرفتید و سپس با ضربت کارد کار او را ساختید و در همان وقتی که ورونیک وارد جزیره می شد مقابل چشم او پدرش را بقتل رساندید

بعد از کشتن آنها نوبت هونورین رسید که بالاخره او را هم در بین راه بضرب يك گلوله از پا در آوردید

تمام این وقایع در فاصله چند روز بوقوع پیوست و مردم جزیره میدیدند پیش بینی های ما کونوک که می گفت انقلابات شدید جزیره سارک را تهدید می کند بحقیقت پیوست و کشتارهای پی در پی چنان آنها را ترساند که همگی بفکر افتادند فرار کنند این حادثه غم انگیز ترین حوادث جزیره سارک بود و وقتی که اهالی جزیره بقایق ها سوار شده می خواستند بروند همه آنها را هدف گلوله قرار داده و کسی دیگر باقی نماند که مزاحم شما باشد خوشبختی شما در این بود که ساکنین جزیره بسیار قلیل بودند و تعداد آنها قبل از حوادث اخیر رفته بودند و بقیه را شما و همداستان شما در قایق نابود ساختند. در تحقیقت مطابق پیش بینی های کتابچه آنچه را که خوانده بودید انجام دادید

در همان روز استفان و فرانسوا بوسیله کونورا و راینولد دستگیر شدند بعد از این وقایع موضوع چهار صلیب باقی مانده بود سه نفر آنها خواهران آرشیان ها بود که بصلیب کشیدید و با کشتن آنها عدد ۲۹ نفر تمام شده بود . . .

نفر سیام چه کسی بود ؟ پاسخ این سنوال خیلی آسان است و لازم
بتوضیح نیست

در کتابچه نوشته شده بود ،

هاییل در مقابل مادر قابیل رامی کشد

ورسکی در تمام فرانسه بجستجوی ورونیک بود تا بالاخره او را در
این جزیره بدست آورد گرچه ورونیک زنش بود اما الفرید را هم نمی توانست
رها کند این بود که پسر را در مقابل مادر بقتل رسانید و این جمله را هم انجام
رسانید که نوشته بود !

زن باید بدست شوهر کشته شود ،

ولی کدام زن ؟ . الفرید یا ورونیک

اگر ورسکی واقعاً با دست خودش راینولد رامی کشت هرگز دست
بجانب الفرید دراز نمی کرد ولی اتفاقات روزگار آنرا بطور دیگر عملی
ساخت .

بالاخره چون نمی خواهم مطلب را طولانی کنم بطور اختصار باید
بگویم که ورسکی پسر را در مقابل چشم مادر بکشتن داد یعنی در وقتی
که دو برادر باهم می جنگیدند در صورتیکه قرار بود فرانسوا کشته شود اما
ورسکی عقیده خود را تغییر داد زیرا باز هم امیدوار بود که ورونیک او را
دوست بدارد و بجای اینکه فرانسوا را بکشد راینولد را بقتل رساند

هنوز این کلام از دهان دن لوی خارج نشده بود که بصدای بلند بنای
خندیدن گذاشت و گفت وقتی که آقای ورسکی بآن زیر زمین رفته و دروید
را ملاقات می کند این قسمت از همه بیشتر خنده دار است

از ساعتی که وارد زیر زمین شد همه چیز آن مضحك و يك پرده كوميك
بود اما ورسکی هیچ متوجه نبود

دروید او را بمسخره گرفته بود و هرچه او بیشتر عصبانی می شد به
مسخره بازیهای دروید چیز تازه ای اضافه می شد

.. او تو .. تو قدری حکایت کن .. وقتی که بآخرین بازی دروید رسیدید
چه فکر کردید ؟ .

راستی هیچ نخندیدید

اما خودش شروع بخنده کرد و گفت

خوب آقای ورسکی وقتی بچهره دروید با آن مسخره بازیهای نگاه می کردید و حال که باشما حرف میزنم شاید پیش خودتان فکر می کنید که بدون تردید دروید وارسن لوپن يك نفر بودند

دن لوی پرن نا... ارسن لوپن... دروید. یکی بودند... اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد که باید بحال تو گریست

استفان گفت انجام این کار از طرف شما چندان عجیب بنظر نمیرسد دن لوی گفت راست است اما باید حساب کنید که بازی کردن این نقش از رولهای عجیبی که آقای ورسکی در جزیره بازی می کرد مشکل تر بود فرقی نمی کند ارسن لوپن و دروید هر دو نگهبان سنك معجزه بوده اند.

استفان گفت واقعاً نقش بسیار مهمی بود

لوپن جوابداد از این مضحك تر خلاص کردن ورونیک بود وقتی که ورسکی می خواست اسیر خود را بصلیب بکشد اتفاقاً صدای سوتی در تاریکی بگوش رسید و را مجبور بسکوت کرد و همان وقتی که ورسکی به تعقیب دشمن افتاد خلاصی ورونیک تهیه شد بطوریکه ورسکی در مراجعت بهیچوجه متوجه این موضوع نشد

سپس روبه ورسکی نمود گفت

در آن دقیقه يك اتفاق شیرین بوقوع پیوست که هر وقت یادم می آید خنده ام می گیرد در وقتی که ما در پشت درختها پنهان شده بودیم زنی را دیدم که با چراغ الکتریکی جیبی جلوراه خود را روشن می کند و با کمال احتیاط بسمت باغ فرشته میرود.

آقای ورسکی میدانی این زن که بود؟ من که او را نمی شناختم اما استفان او را شناخت. این زن الفرید زن اول تو بود... الفرید یکی از همدستان تو... واقعاً که شنیدن چنین حکایت از برای تو خیلی

وحشتناك است .

اما میدانی الفرید در آن وقت شب بچه خیال باین طرف آمده بود .
وقتی که تو دو برادر را بچنك هم انداختی و بالاخره بادست خودت را اینولد
را کشتی ، الفرید کینه ترا در دل گرفت و از همه دوستی ها و محبت ها دست کشید
و شبانه آمده بود که پسر خود را بخاك بسپارد بعد بقصد انتقام برای هلاك
تو بیاید .

در این جا دن لوی سری تكان داد و گفت :

- حوادث بقدری زیاد است که من نمیدانم از کجای آن شروع کنم
بتو گفته بودم که دروید و آرسن لوپن يك نفر بودند اما اینطور نبود من
نمی توانستم در آن واحد نقش دروید و آرسن لوپن را بازی کنم لازم بود
که وسیله ای در دست داشته باشم .

دروید پیر از سالها پیش در این جزیره سکنی داشت پدران او اهل
بوهم بودند و خودش هم مدتی در بوهم زندگی کرده بود و مادرت را از
زمان کودکی می شناخت و او را بزرگ کرده بود پس از اینکه تو بدینا
آمدی چون مادرت باین پیرمرد مقدس ارادت داشت قرار بر این شد که
دختر او را بتو بدهند و او را نامزد تو کرده بودند . اما تو قبل از حرکت
از بوهم شبی در حالت مستی دخترش را کشته و از بوهم فرار کردی .

دروید کینه ترا در دل گرفت و سالهای متمادی بدنبال تو بود تا اینکه
شنید برای تصاحب سنك معجزه بجزیره سارك رفته ای او هم باین جزیره
آمد و عملیات ترا تحت نظر گرفت دروید تمام زیر زمین ها و گوشه های
مخفی سارك را می شناخت و اتفاقا در روز اول ورود بامن آشنا شد یکساعت
باهم صحبت کردیم و قرار شد که بدستور من رفتار کند تا ترا بدام بیندازد
در همان شب که ما پشت درختها در تعقیب تو بودیم دروید هم در نزدیکی ما
ایستاده بود .

وقتی الفرید از گوشه درختان پیدا شد دروید دست او را گرفت و
او را تحت بازپرسی قرار داد ابتدا الفرید می خواست فریادی کشیده ترا
بكمك بطلبد اما دروید دستهای او را بست و بکناری کشید .

من خود را به آنها رسانده داخل صحبت شدم و معلوم شد که الفرید
بقصد دشمنی بدنبال تو آمده است و حاضر شد که با ما همکاری کند.
دروید کلاه سفید پر دار و لباس سفید خود را با استفان داد و گفت که
وقتی توییای درخت رسیدی تیری خالی کند اما نتیجه آن بطوری که خودت
میدانی بصورت دیگر درآمد.

باین معنی که تو بدنبال مرد کلاه سفید افتاده و ما فرصت پیدا کردیم
ورونیک را عوض کنیم

دن لوی مجدداً در انتهای این سخن شروع بخنده کرد پاتریس دو-
بلوال گفت حکایت تمام نیست بهتر است بقیه آنرا هم برای ما شرح بدهید
دن لوی جواب داد مطالب مهمی باقی نمانده است راستی که من در
مدت عمر خود مرد طماع و جاه طلبی مثل آقای ورسکی ندیده ام آدمی باین
بی فکری در جهان پیدا شود که بعد از ارتکاب اینهمه جنایات وقتی میخواهد
قربانی خود را بصلیب بکشد لااقل نگاه نکند به بیند این شخص مرده است
یا زنده آنوقت با این بی فکری هسوای تصاحب سنک معجزه را در سر
می پروراند و هیچ فکر نمی کند که ممکن است در راه مقاصد او اشکالی
ایجاد شده یا حادثه ای ناگهانی پیش بیاید.

این مرد ماجراجو در کتابچه خوانده بود اگر کسی بتواند تمام این
ماجراها را پایان برساند بدون تردید صاحب سنک معجزه خواهد شد.

از این صحبتها بگذریم و بهتر است برای تو شرح بدهم که چگونه
توانستم ورونیک را عوض کنم الفرید زیر دست و پای دروید نفسهای تند
می کشید و اگرچه ظاهراً حاضر بود با ما همراهی کند اما از چشمانش پیدا
بود که قصد خیانت دارد.

دروید که کینه سختی از تو و الفرید در دل داشت گلوی او را فشرد
تا بجائی که دست و پایش بی حرکت ماند بعد دست و پایش را با طناب بسته
در همان وقتی که تو دنبال کلاه سفید میدویدی من باتفاق استفان و دروید
جسد الفرید را بیای درخت رساندیم.

او تو... ابتدا میخواست با ما مخالفت کند ولی چون اول بمرک تهدید

شد بعد بامید سهم بردن از سنك معجزه تطمیع گردیدند از در اطاعت
درآمد و با سرعتی هرچه تمامتر الفرید را با ورونیک عوض کردم و او را
بهمراهی دو تفنگدار که همراه ما بود باین زیر زمین آوردیم .
ابتدا می خواستم او را به پریوره ببرم اما چون راه پریوره خیلی
دور بود و من کارهای دیگر داشتم تصمیم بر این گرفته شد که بزیر زمین
برگردیم .

پس از کمی گفتگو ابتدا من می خواستم لباس دروید را بپوشم و در
آنجا منتظر تو باشم ولی چون دیدم اگر بخواهم این نقش را بازی کنم
کاملا از جریان داخلی زندگی شما با خبر نیستم بهمین جهت قرار بر این شد
که دروید بروی کاهها بخوابد و من خودم در اطاق سنك معجزه بانتظار
ایستادم حال خیال میکنم بخوبی از جریان واقعه باخبر شدید و دانستید که
آقای ورسکی علاوه بر اینکه نماینده تقدیر نبود بطوری آلت دست مسخره
ما واقع شد که نظیر آنرا در عمر خود ندیده بود .

دن لوی پس از پایان سخنان خود گفت خیال می کنم اکنون آقای
ورسکی اطمینان پیدا کرده باشند که کاملاً مغلوب شده و باید فرانسوا را بما
تسلیم نمایند .

ورسکی با چشمان وحشت بار به دن لوی نگاه می کرد و دانست که
حریف او از آن موجودات خارق العاده ای است که بهیچ تدبیر مقاومت با او
امکان پذیر نخواهد بود

دن لوی حرکات لبهای او را میدید اما نمی فهمید چه می گوید پرسید
بلندتر بگو فرانسوا کجا است

ورسکی گفت با این ترتیب خلاصی او را در مقابل جان خود معامله میکنم
دن لوی جواب داد من مرد شرافتمندی هستم بشرافت خود قسم یاد میکنم
که بعد از خلاصی فرانسوا ما همگی از این جزیره میرویم و او تو باقی
می ماند تا ترا راهنمایی کند

— بلافاصله از جزیره خارج میشوید

— بلافاصله

- بسیار خوب این فرانسوا . . پس مرا آزاد کنید دن لوی گفت باز
 شوخی می کنی فرانسوا کجا است ما او را نمی بینیم
 - آن است او را بچوب کشتی بسته ام
 - همان محلی که در زیر تخته سنك پل قرار دارد
 - بلی

دن لوی دست به پیشانی گذاشت و گفت افسوس با اینهمه زورنگی تصدیق
 می کنم آدم هوشیاری نیستم از ابتدا همین حدس رازده بودم زیرا دیده بودم که
 خوش خبر از کنار پل دور نمی شود بخاطر می باید که هر وقت او را بطرف
 خود می کشیدیم حاضر نمی شد از آنجا دور باشد من حدس زدم که باید در
 آن کشتی چیزی باشد که توجه او را جلب نموده است

در این حال استفان خوش خبر را بدنبال خود انداخته بطرف تخته
 سنك دوید و دن لوی به تفنگدارها دستور داد تا مقدمات حرکت را فراهم
 سازند بعد بطرف ورسکی پیش رفت و گفت دوست عزیزم خدا حافظ . .
 بطوریکه وعده کرده بودم ترا آزاد میگذارم

در تمام این اعمال يك نکته مهم موجود است يك عشق پاکی است که
 شنیدن آن تو را بوحشت خواهد انداخت
 البته باید دلیل آنرا بدانی که برای چه استفان زحمت می کشید و او
 را دوست میداشت

درست است که او باید شاگرد خود را دوست بدارد اما از زمان
 سابق به مادر فرانسوا عشق میورزید و بعبارت دیگر چیزی که در این مسئله
 برای ورونیک بیش از هر چیز مسرت آور و مایه خوشبختی او است عشق
 پاکی است که از سالهای پیش بین این دو نفر بوجود آمده است

البته این خبر برای تو مایه عذاب و شکنجه روحی است اما باید مطمئن
 باشید که يك روز این دو نفر با هم عروسی خواهند کرد و اگر تا امروز
 نتوانسته اند این عمل را انجام دهند برای آن بود که به مردن تو اطمینان
 نداشتند اما حالا مقررات اجتماع این اجازه را بآنها میدهد ابتدا اینکه هفده
 سال است شما دو نفر از یکدیگر جدا شده اید و قانون در این مورد اجازه
 میدهد زنی که هفده سال از شوهرش دور بود با دیگری ازدواج نماید از

آن گذشته تو يك مرد جنایتكار و فراری از زندان هستی و بهیچ وسیله نمی توانی مانع ازدواج آنها باشی خدا حافظ دوست عزیز . . اگر من بجای شما بودم بجای زنده ماندن خودم را می کشتم . . تاده دقیقه دیگر میتوانی با یکی از قایق ها که باقی مانده و یادگار ساکنین جزیره است سفر کنی تا باینجا پیکار بین دن لوی و ورسکی پایان رسبد و بدون اینکه دیگر باو نگاه کند راه خود را پیش گرفته بطرف دوستان خویش رفت

پاتریس بلوال دستها را میمالید و می گفت این باردوم است که بازیهای شیرین شمارا تماشا می کنم راستی که من در تمام عمر خود این دو نفر یعنی ورسکی و سیمه ئون را نمی توانم فراموش کنم (۱)

و خیلی مایل بودم که در این سفر مامان کورالی هم همراه ما بود بعد موضوع سخن را تغییر داد و گفت اکنون سنگ معجزه را همراه خود می برید.

جوابداد خیر .. غیر ممکن است لااقل باید چهار مرد قوی همکل با اسباب وادوات محکم آهنی بیایند تا بتوانند آنها را از زمین بیرون بیاورند ولی چه عیب دارد که من بعد از پایان جنگ با این سنك وارد فرانسه شوم پاتریس پرسید اما نگفتید که موضوع این سنك معجزه از چه قرار است . .

— حکایت آن خیلی طولانی است انشاءاله در حضور رئیس جمهور حکایت آن را شرح خواهم داد بعد دستها را بهم سائید و در حالیکه کم کم از آن قسمت دور میشدند گفت

من امروز خیلی کار کردم بیش از بیست و چهار ساعت نیست که با کشتی ، بجزیره آمدم ولی در این بیست و چهار ساعت اسرار بیست و چهار قرن را کشف نمودیم و در معنا برای ارسن لوپن هر قرن يك ساعت محسوب می شود .

وقتی که هر دو باول تخته سنك رسیدند در کشتی کسی نبود و فرانسوا دوان دوان بطرف آنها دوید چون بچند قدمی دن لوی رسید ایستاد و مدتی

چند باچشمان از حدقه خارج شده باو نظر انداخت سپس گفت
شما همان کسی هستید که منتظر آمدن شما بودم
دن لوی خنده کنان گفت من نمیدانم که شخص شما منتظر من بودید
ولی همینقدر مطمئن هستم که خودم هستم و جز من کسی نیست
فرانسوا پرسید شما دن لوی یرن نا .. یعنی ارسن ..
دن لوی باحرکت لب باواشاره سکوت نموده گفت
ساکت حرف ننید .. اسم دیگر مرا نگوئید فقط یرن نا کفایت می کند
بعلاوه اساساً در این موضوع صحبتی نمی کنیم . من شخصی هستم که مانند
گردباد طوفان خود را با انقلابات و طوفانها میاندازم .. خوب راستی شما شب
گذشته را در همین جا بودید ؟

جوابداد بلی در آنجا مرا باطناب محکم بسته بودند
- خیلی ترسیدید ؟

- خیر چندان اضطرابی نداشتم زیرا خوش خبر بزرگ تخته سنگ آمد
و مرا مشغول کرد

پرسید اما از این دزد ... از این قاتل بیرحمی که ترا بقتل تهدید
کرده بود هیچ ترسیدی

- خیر از هیچ چیز ترسیدم بعلاوه بعد از جنگ تن به تن بعنوان
آنکه مرا نزد مامان میبرد باینجا آورد و بمن گفت که تا چند دقیقه دیگر
هر دو با کشتی حرکت خواهیم کرد ولی تا بحال از او خبری نشده است
دن لوی پرسید او را می شناختی واسم او را میدانستی

- خیر .. من هیچ چیز نمیدانم فقط میدانم که او میخواست مرا به
نزد مامان ببرد

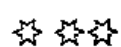
- حالا هم از او نمی ترسی

فرانسوا از این سخن کمی ناراحت شد و پرسید مگر شما او را
نکشته اید.

- خیر .. باو رحم کردم دیگر از این صحبت ها بگذریم کار لازم ما این
است که باید بدیدن مامان برویم

فرانسوا گفت استفان بمن می گفت که مادرم در این قایق است و شما
اورا خلاص کرده اید مگر اینطور نیست

- بلی امشب موفق به خلاصی او شدم او خیلی میل داشت شمارا به -
بیند و چون بمن اطمینان داشت مرا فرستاد که بدنبال شما بیایم



کشتی کوچکی بروی آب حرکت می کرد و دو تفکدار که در قسمت
جلو ایستاده بودند با سوت كوچك نزدیک شدن خود را به دن لوی خبر دادند
در یکی از اطاقهای كوچك کشتی که بشکل اطاق پذیرائی بسیار
ظریفی زینت یافته بود مادام ورونیک دو هرژمون بروی چار پایه کوتاهی
نشسته و از چهره رنگ پریده و قیافه محزون و چشمان بهت زده اش معلوم
بود که در این چند ساعت متحمل رنج و اندوه زیاد شده زیرا در وقتی که
ورسکی میخواست او را مغلوب سازد چون آرزوی دیدار فرانسوا را داشت
خیلی رنج کشید اما وقتی دن لوی او را بزیر زمین برد قدری قلبش آرام
گرفت و دن لوی برای اینکه او را از ترس و وحشت خلاص کند در وقتی که
ورسکی بانههای پله های خروجی زیر زمین رسیده بود بدو نفر تفنگدار
دستور داد که او را باطاق دیگر ببرند و مجدداً از راهرو مخصوص الفرید
را از بالای درخت بزیر زمین آورد و چنانکه اشاره کردیم در مرتبه دوم ورسکی
با او مصادف شد و برای اینکه انتقام خود را کشیده باشد جسد مرده او
را با نوک شمشیر سوراخ کرد و نمیدانست که با دست خود بهترین دوستان
و همداستان خویش را هلاک ساخته است .

خلاصه در همان دقیقه ورونیک منتظر بود که فرانسوا بیاید چون مادر
و پسر باهم رو برو شدند

پس از چند لحظه نگاه فرانسوا خود را به آغوش مادر انداخت و
اشکهای چشمش را بصورت او مالید و از شدت شوق و اشتیاق نتوانست يك
کلام حرف بزند تا اینکه کم کم هردو بحال طبیعی باز گشت نمودند و
فرانسوا چشمان تشکر آمیز خود را بطرف دن لوی گرداند و گفت

مامان .. مامان .. دن لوی اینجا است سپس دست او را گرفت و در

آغوش او افتاد و گفت

شما مادر مرا از مرگ نجات دادید .. شما بداد ما رسیدید ما تا عمر داریم رهین منت شما خواهیم بود

دن لوی گفت عزیزم اگر می خواهی مرا از خودت خوشحال کنی ابداً از من تشکر نکن ولی اگر وقتی میل داشتی اظهار تشکر کنی دست دوست عزیزت خوش خبر را بگیر که در این ماجرا هیچکس مثل او نقش قشنگ بازی نکرده است راستی که خوش خبر حیوان با امتیازی است

فرانسوا گفت اما شما مرد با امتیازی هستید

- خیر من شخص با امتیازی نیستم و کاری هم از من سر نزده بلکه این اوصاف متعلق بشخص شما است

۱۱- سنک معجزه

پس از چند دقیقه دن لوی از قایق بیرون آمد و باتفاق پاتریس بلوال و استفان در کنار دریا مشغول صحبت شد پاتریس می گفت از عقل و تدبیر شما بعید میدانستم که يك چنین قاتل خطرناکی را بعد از دستگیری بدون شرط آزاد کردید آیا فکر نمی کنید که این شخص وجود خطرناکی است و ممکن است دنبال جنایتکاری و آدم کشی خود را تعقیب نماید دن لوی گفت البته این عقیده اصلی شما است اما من با شما هم - عقیده نیستم

استفان گفت من در این قسمت نظری ندارم زیرا در مقابل آزادی فرانسوا حاضر بودم که او آزاد شود اما آخر ... دن لوی باشتاب گفت تقصیر خودتان بود می خواستید تصمیم دیگری در باره او بگیرید

- من یقین دارم اگر این شخص زنده باشد بعدا جان مامان دوهرژمون و فرانسوا در خطر است

دن لوی گفت در مقابل خلاصی فرانسوا چه تصمیمی غیر از این گرفته می شد من با و قول داده بودم که آزادش کنم و البته میدانید که هیچوقت

ارسن لوپن نمی تواند خلاف قول رفتار کند

باتریس فریاد زد ماهم حاضر نبودیم شما را وادار به نقص پیمان نمائیم ولی ممکن نبود بطریق دیگر اسباب را حتی خیال ما را فراهم سازید . .

دن لوی گفت فقط يك چیز اسباب راحتی خیال شما را فراهم می سازد .

پرسید کدام است

جوابداد مرك او

سکوت ممتدی بین هر سه حکمفرما شد بعد دن لوی گفت خیلی خوب از شما سؤال می کنم که ورسکی حقیقه استحقاق مرك داشت؟

باتریس اظهار کرد بلی

دن لوی گفت واقعاً پاسخ شما بسیار ساده است مثلاً شما اگر با او روبرو می شدید چه شکنجه ای برای او تعیین می کردید

هر دو در مقابل دن لوی دستهای خود را دراز کردند و گفتند مرگ دن لوی سوتی را بصدا در آورد و بلافاصله تفنگدارها بطرف او دویدند دن لوی یکی از آنها گفت

حاجی . . آن دوربین ها را که در پاریس بتو دادم بمن بده . . چون دوربین ها حاضر شد دن لوی یکی را به باتریس و دیگری را به استفان داد و گفت مایش از يك میل از ساحل جزیره دور نشده ایم نگاه کنید به بینید در آن طرف يك کشتی در حرکت است یاخیر

باتریس پس از چند لحظه جوابداد بلی

از استفان پرسید شما هم می بینید

- بلی . . یکی را می بینم در این کشتی يك مسافر بیشتر ندارد و گمان می کنم که ورسکی دوست خود را کشته و به تنهایی فرار میکند دن لوی خنده کنان گفت برای چه او تو . . او را نکشته باشد

- استفان با تعجب پرسید چنین چیزی ممکن نیست ؟

جوابداد کتابچه را بیاورید که نوشته بود :

زن در صلیب خواهد مرد و اوهم بدست یکی از دوستانش کشته خواهد شد.

استفان گفت من قبول نمی کنم که کتابچه یاد داشت عین واقع باشد و دلیل این موضوع نمی شود

دن لوی جوابداد اما من دلایل دیگری دارم که ورسکی کشته شده است .

- چه دلیلی

- دوستان عزیز اینهم یکی از مسائل حقیقی است که باید آنرا بشما بگویم آیا عقیده شما در باره این مسائل چیست و فکر می کنید چگونه من توانستم با چنین سرعتی این اعمال حیرت انگیز را انجام دهم استفان سری حرکت داد و گفت راستش این است که من هنوز هم چیزی نمی فهمم

دن لوی گفت این مسئله خیلی ساده است شخصی که بتواند در يك زیر زمین چنین اعمال حیرت انگیزی صورت بدهد آیا می توانید تصور کنید که انجام این اعمال بدون همدست امکان پذیر باشد

- راست می گوئید اما نمیدانم همدست شما چه کسی بود ؟

جوابداد او تو ..

- او تو .. اما شما چگونه با او تماس گرفتید؟

- اتفاقاً من در این ماجرا دو همدست داشتم .. الفرید .. و او تو ..

که هر دوی آنها به ورسکی خیانت کردند وقتی که ورسکی با دو همدستش بیابغ فرشته آمدند چون نوبت خواب ورسکی و بیداری و کشیک او تو رسید من او را بکناری کشیدم و بزودی توانستم او را با چند اسکناس تطمیع نمایم و ضمناً بآنها گفتم که ورسکی پنجاه اسکناس هزار فرانکی از خواهران ارشینان دزدیده است

استفان سؤال کرد این مطلب را از کجا میدانستید

- بوسیله همدست شماره يك .. بوسیله الفرید یعنی همان موقعی که

شما در بر یوره بودید ورسکی را کمین کرده بودم وقتی الفرید دستگیر شد
اورا تحت باز پرسى کشیدم و توانستم رامش کنم و او چون از کارهای ورسکی
سابقه داشت برای انتقام جوئی همدستی مراقبول کرد

استفان گفت بالاخره او تو را بغیر از يك مرتبه ندیده بودید
جواب داد بلی . ورسکی بعد از دو ساعت کار در اثر مستی الکل خوابید
آنها رولور ورسکی و کونورا بمن دادند من آنها را خالی کردم کتابچه
یادداشت او را گرفته باخط قرمز اسم والد را نوشتم بعد ساعت او را در
همان ساعت از کار انداختم بالاخره تمام این عملیات صحنه وقایع زیر زمین را
برای من فراهم ساخت و چنانکه دیدید ورسکی را مسخره کردم حال مطمئن
شدید که او تو همدست من بوده است

استفان گفت باشد ولی شما در باره کشتن ورسکی باو دستوری نداده
بودید

- خیر اما میدانستم بین آنها لختلاف شدید وجود دارد مخصوصاً وقتی
اسکنا سپای خواهر ارشنان را باو داد کینه هر دو را در دل گرفت بهمین نظر
او تو هم نسبت باو عداوت داشت

اما اینجا يك مسئله دیگر وجود دارد که جریان قضیه را تایید می
کند من در مقابل ورسکی اعتراف نمودم که او تو باو خیانت کرده این تخم
دشمنی در دل ورسکی کاشته شد و او تو هم همین فکر را می کرد و از ترس
اینکه ورسکی از او انتقام بگیرد قبل از باز کردن دست و پا او را خواهد کشت
مخصوصاً از این نظر که دید موضوع سنك معجزه از بین رفت دیگر
احتیاجی بوجود ورسکی نخواهد داشت

باتریس و استفان از شنیدن این جواب مات و مبهوت ماندند بعد
دن لوی خنده کنان گفت .

حال اگر میل دارید از این جزیره خارج شویم

چند لحظه بوضع سکوت و آرامش این جزیره تفکر نمودند در حقیقت هیکل
جزیره سارك را شبیه جنازه ای میدیدند که نه از آن حرکتی بظهور میرسید
نه صدائی بلند می شد

جزیره سارك مرده بود و نعشها در اطراف آن دیده می شد . .
جسد دروید که بدست کونورا کشته شد . . جسد کونورا که بدست یکی
از تفنگداران بقتل رسید . جسد الفرید و بالاخره سنك معجزه که تا چند
دقیقه دیگر از این زیرزمین بیرون می آمد و باوضاع وحشتناك سارك خاتمه
می داد .

خاتمه - موسیو والانگلای

در یکی از شهرهای كوچك سرحدی فرانسه در يكروز عصر ورونیک
دوهرژمون در يك باغ بزرگ مشجری نشسته و آثار سرورو صفا از قیافه اش
م هویدا بود و باحالت مسرت بخشی به فرزندش فرانسوا نگاه میکرد و گاهی
هم بطرف سمت راست خود به استفان ماروکس نظر می انداخت .
در همان روز دن لوی یرن نا پس از اینکه کارهای شخصی خود را انجام داد
باتفاق یاتریس بلوال بدیدن آنها آمد و بمحض ورود فرانسوا بطرف او
دوید و خنده کنان گفت :

خوب در این مدت بچه کاری مشغول بودید .
ورونیک در جواب او گفت عزیزم . . دن لوی یرن نا غیر از ملاقات ما
کارهای شخصی هم دارد که باید قسمتی از وقت خود را بدان پردازد .
دن لوی به ورونیک نزدیک شد و با صدائی که از فاصله دور فرانسوا
نمی توانست آنرا بشنود گفت :

نه . . خانم محترم . . سؤال فرانسوا خیلی بجای است و من حاضرم که
بهریک از سخنان او جواب بدهم ولی باتمام این تفصیل میخواهم بدانم که
اساساً فرانسوا از عین حقیقت خبر دارد ؟

جوابداد آنچه را که من میدانم بجز حقیقت ورسکی همه را میدانند .
- آیاممکن است او را شناخته باشد .

.. شاید . . ولی ورسکی مدتها در زندان بسر برده و وقتی از زندان
فرار کرد فقط برای تصاحب سنك معجزه بجزیره آمد در اینصورت گمان

نمی‌کنم هویت خود را کشف کرده باشد.
دن لوی خندید و گفت اما من گمان میکنم فرانسوا باهوش و ذکاوتی که دارد تمام قضایا را بهتر از ما فهمیده است ولی باید دید آیا او میدانند و رُسکی پدرش بوده است.

ورونیک گفت نمیداند و هیچوقت هم نخواهد دانست دن لوی پرسید پس میتواند خود را بدیگری نسبت بدهد

ورونیک گفت مقصود شما را نفهمیدم جوابداد شما خودتان بهتر میدانید من چه میخواهم بگویم حقیقت این است که باید فکر کنید فرانسوا دو ورسکی مرده مثل اینکه پدر بزرگش هم مرده واسم او نابود شده است ورسکی هم بدست یکی از دوستان خود بقتل رسیده است.

ورونیک سری حرکت داد و گفت باز نفهمیدم مقصود شما چیست.

مقصود من خیلی ساده است وانگهی من هیچ نظر خصوصی ندارم فقط میخواهم کسی که در مدت عمر خود آنقدر زحمت کشیده از امروز به بعد نیایستی با داشتن نام بد در عذاب باشد این پیشنهاد اصلی من است باین معنی که شما قبل از شوهر کردن به ورسکی بمیل پدرتان یکی از منسوبین دور شوهر کرده بودید که او حالا مرده است ولی از او يك پسرى دارید که فرانسوا نام دارد و این پسر را پدرتان مدتی با خودش بجزیره سارك برده بود و اکنون پدر شما هم مرده و هیچکس نمی‌تواند این پسر را بخانواده هرژمون نزدیک سازد.

جوابداد ولی نام من در تمام دفتر ها باسم ورونیک دو هرژمون ثبت شده است.

دن لوی گفت این نام زمان دختری شما بوده که بکلی از سرزبانها افتاده و بعدها که شوهر کردید اسم دیگری داشتید.

-باز هم ورسکی است.

-خیر براد اینکه شما ببدأ ورسکی شوهر نکرده بودید و شوهر شما یکی از پسر عموهای دور بود که نامیده میشد ...

ورونیک پرسید بچه اسمی؟

جوابداد ژان ماروکس و از روزاول باین نام معرفی شدید .
ورونیک مبهوتانه دن لوی را نگاه کرد و گفت برای چه این اسم را بسر
خود بگذارم .

- برای چه .. برای اینکه پسر شما دیگر هر ژمون نامیده نمیشود و اسم
حقیقی او فرانسوا ماروکس است .
صورت ورونیک از شنیدن این سخن سرخ شد و گفت برای چه شما مخصوصاً
این نام را انتخاب کردید .

جوابداد این اسم بنظر من برای فرانسوا مناسب تر است مثل این است
که از ابتدا استفان شوهر شما بوده یگانگی شما دو نفر بعدها این موضوع را
تایید خواهد کرد عقیده من این است وابدأ برای شما اشکالی نخواهد داشت
اینها مسائل زندگی است هر وقت انسان با چنین پیش آمدهائی مصادف شد
میتواند با این وسائل ابتکاری اشکال زندگی را برطرف سازد نمیدانم عقیده
مرا تصدیق میکنید ؟

- تصدیق دارم

دن لوی بسخن خود اعاده داد و گفت

این نام برای آینده فرانسوا خیلی مناسب است مانعی ندارد که
استفان را شوهر سابق خود تصور کنید و با این ترتیب کسی اسرار زندگی
شما را نخواهد دانست

دن لوی پس از ادای این کلمات سری برای احترام حرکت داد سپس
بطرف فرانسوا متوجه شد و گفت عزیزم اکنون دیگر من برای پاسخ
سئوالات شما حاضرم یعنی وقت آن رسیده است که بموضوع سنک معجزه
پیردازیم و میخواهم بشما بفهمانم که آن دزد چه زرنگی ها بخرج داده
باالآخره چگونه تمام تیرهایش بخطا رفت

فرانسوا گفت اولاً اینکه برای من پوشیده مانده است که شما در آن
روز در جزیره با رفقای خود بعضی اعمال را انجام دادید که من ندانستم
مقصود چه بود

دن لوی خندید و گفت خیلی مسرورم که در مرحله اول انگشت خود را روی نکته باریکی گذاشته‌اید اولاً باید بدانید اگر من در مدت چند ساعت توانستم کارها را بسرعت انجام دهم فقط برای خلاصی شما و شکست دادن دشمن بوده البته ابتدا برای شروع بکار خیلی فکر کردم اما چون بجریان کار افتادم معلوم شد مسئله بسیار مهم نبوده از آن گذشته من طوری عادت کرده‌ام که میتوانم مشکلترین امور را با فکر و تخیل عمیق آسان کنم فرانسوا بخنده افتاد و گفت فقط دو سؤال دارم و امیدوارم پاسخ آن را بشنوم

بگوئید تا پاسخ بدهم
فرانسوا گفت این انگشت را از کجا آوردید که آنرا اول بانگشت مامان بعد بانگشت الفرید قرار دادید
دن لوی خنده کنان گفت

دوهمان شب در فاصله چند دقیقه آنرا از سنگهای رنگارنگی که در عصای فلزی موجود بود ساختم

- ولی آن دزد آنرا می‌شناخت زیرا یادگار مادرش بود
- بلی خیال کرد که شناخته است اما انگشتی بقدری شبیه بود که دروید هم اشتباه می‌کرد

- ولی شما حکایت انگشت را از کجا میدانستید
- خدایا چه سؤال‌هایی می‌کنید وقتی که مست شده بود این حکایت را برای رفقاییش تعریف می‌کرد بعلاوه الفرید هم بخوبی از حکایت مادرش با خبر بود و میدانست که مادرش والدا را نامزد او کرده و این انگشتی را بعنوان یادگار باو داده بود حال نگاه کنید چگونه اتفاقات با من همراهی کرده است

فرانسوا پرسید ولی معمای سنك معجزه مثل این مسائل ساده نیست قرن‌ها است که برای پیدا کردن آن زحمت می‌کشند چگونه شما در فاصله چند ساعت آنرا پیدا کردید

دن لوی گفت وقتی نامه پدر بزرگ که بعنوان کاپیتان بلوال نوشته

بود بمن رسید با چند ساعت فکر معما را حل کردم و دلیلش این بود که قبل از آمدن بجزیره شرح آنرا برای پدر بزرگ نوشتم طفل گفت این سؤال آخری من است از کجا میدانستید که این سنگ صاحب قدرت و اقتدار است و این دزد چگونه با سرار آن پی برده بود در این بین استفان صندلی خود را جلوتر آورده و روئیک هم گوشها را برای شنیدن تیز کرد.

در این ضمن دن لوی خنده کنان گفت

اسرار این سنگ بقدری تاریک و مدهش بود که از قرنهای پیش آنرا مانند گنج گران قیمتی در مکان مخصوص محفوظ داشته بودند ولی آنها نمیدانستند خاصیت این سنگ چیست مگر شما معجزه‌های از این سنگ دیده‌اید

— خیر من هیچ معجزه در آن نمی‌بینم

دن لوی گفت چرا باید قبول کنید در آن سنگ معجزات زیاد موجود بوده است

سپس از درخت شاخه گلی چید و آنرا بدست فرانسوا داد و گفت ممکن است این شاخه را بایک شاخه گل پیوند کنیم بعدها این شاخه يك گلی بدهد که عین خاصیت گل اولی را داشته باشد

— همیشه اینطور است

دن لوی گفت پس چطور باور می‌کردید که ما کونوك گل‌های باغ خود را صاحب معجزات تصور می‌نمود در حالیکه گل نمی‌تواند معجزه بدهد منتهای مطلب این بود که چون ریشه گلها از نزدیکی سنگ معجزه میگذاشت ممکن است گلها دارای خاصیت مخصوص شده است

موسیو هرژمون در نامه خود بمن نوشته بود که در کالور فلوری ما کونوك گل‌هایی تربیت کرده که ریشه آن بسنگ معجزه ارتباط دارد و بهمین جهت گلها دارای خواص مخصوصی است و غالب بیماریها را با این گل معالجه می‌کردند . مثل من آدمی از این مطالب نتیجه دیگر میتوانست بگیرد یعنی اگر گلها دارای خاصیت مخصوصی بود چندان بعید نیست بسیاری از گیاهان در اعماق زمین یا مواد معدنی خواص شیمایی بخود می‌گیرند

پاتریس گفت در هر صورت سنگی در عالم موجودات که می‌تواند همه

کاری بکنند و این سنگ همین سنگ معجزه است

دن لوی گفت يك سنگ تنها نیست که دارای این خاصیت است بلکه سنگهای متعددی موجود است در اعماق کوهها و تخته سنگها انواع اکسیدها و فلزات وجود دارد که میتواند خواص فیزیکی داشته باشد اما در بین تمام سنگها يك نوع سنگی است که علاوه بر خواص معمولی دارای شعله و اشعههای نورانی است و این نوع سنگ در اروپا و در بعضی نقاط دنیا ممکن است پیدا شود و با سامی مختلف در فیزیک خوانده شده مانند اورانیوم - توریوم هلیوم و اسمهای دیگری که من آنها را نمیدانم

در قدیم یکی از این سنگها را که نورانی بود و اشعههایی از آن ساطع میشد گوهر شب چراغ می گفتند اما در سال ۱۶۲۳ زنی از نوابغ دنیا بنام مادام کوری این خاصیت را در رادیوم کشف کرد و بعد از کشف رادیوم بود که انواع بیماریها را بوسیله دستگاههای مجهز بآن معالجه می کردند سنگی که امیرالامرای قدیم آنرا سنگ مقبره پدران خود قرار داد و از شهری شهری با خود همراه می برد و بالاخره آنرا در جزیره سارک مدفون ساخت همین گوهر شب چراغ یا رادیوم بود که آنها در آنوقت اسم آنرا نمیدانستند فرانسوا پرسید پس این سنگ رادیوم بوده است

- بلی .. در بین تمام سنگهای عالم يك سنگ فقط یافت میشود که دارای خواص زیاد است فقط رادیوم است که میتواند این خصائص را داشته باشد خواص رادیوم بسیار زیاد است چنانکه اغلب از پزشکان آنرا برای بعضی بیماریها مانند رماتیسم مفید میدانند و شاید برای مداوای بعضی جراحات نیز نافع باشد با این ترتیب رادیوم عامل بسیار مؤثری در عملیات تراپوتیک بشمار میآید که خواص آن در سنگهای دیگر موجود نیست

استفان گفت پس معلوم شد که مقصود از سنگ معجزه همین است جوابداد همین است و من تصور میکنم که این سنگ را فقط در ناحیه ژاکی میستال پیدا کرده اند من مدتی بود که میدانستم در بوهم از يك چنین سنگ معجزه صحبت می کنند و عقیده داشتند که آنرا از یکی از معادن استخراج کرده اند

و دریکی ازمسافرتهايم که بآن قسمت کردم جای آن سنك را خالی دیدم
استفان گفت ولی فکر کنید که اگر چنین سنگی را از تخته سنگها
یا ازمعادن استخراج کرده باشند دلیلی در دست نیست که این سنك هم زندگی
بدهد هم مرك

دن لوی گفت برعکس خواص این سنك فقط بآن است که آنرا ازمعدن
استخراج کرده باشند

استفان گفت يك تکیه دیگری هم وجود دارد باین معنی که در بیرون
اطاق سنك معجزه سنگهای کوچکی یافت شده که ما کونوك آنرا در عصای
فلزی پیدا کرده بود و وقتی دست بآن زد دستش سوخت لابد اینهم یکی
از خواص رادیوم است

دن لوی جوابداد بر سر همین مسئله است که ما قدرت و اقتدار زیاد
در این سنك قائل شده ایم و هانری بکرل یکی از فلاسفه علم فیزیک یکوقت
مقدار کمی از نمك رادیوم را در جیب جلیقه خودش گذاشته بود پس از چند
روز سرخی زیادی بروی پوست بدنش دیده شد و تردیدی نیست که ما کونوك
هم همان سنك را در دستش گرفته و بهمین جهت دست او سوخته ولی من
عقیده دارم که سوخته شدن دست ما کونوك از اثر سوزن زهر دار الفرید
بود و تازه اگر اینطور نباشد برای ما ثابت می شود که این سنك هم مرك
میدهد هم زندگی

استفان گفت باشد ولی این دانه رادیوم از کجا آمده شاید آنهم یکی
از قطعات همان سنك بوده است

دن لوی دستی بشانه استفان زد و خنده کنان گفت :

آقای استفان من خیلی مسرورم که معلم فرانسوا کسی است که دارای افکار
وسیع و نظر پر بصیرتی است خلاصه کلام این است که این سنك چون قرنهای
متمادی در اعماق زمین مدفون بود و همیشه آب دریا بروی آن میریخته
رفته رفته آب آن صفحات را دارای خواص رادیوم نموده و بهمین جهت بوده
است که گلهای باغ ما کونوك برای بیماران نافع واقع میشد

دن لوی پس از ادای این کلمات بطرف ورونیک نزدیک شد و گفت خانم .. حال که ما بانهایت دقت عین حقیقت سنک معجزه را کشف کردیم بعقیده شما این سنک را چه باید کرد .

ورونیک قدر است نمود و گفت در این قسمت من نمیتوانم نظری بدهم از آن گذشته من چیزی که متعلق بجزیره سارک باشد علاقه مند نیستم زیرا تمام یاد گارهای آن برای من وحشتناک است .

دن لوی گفت پس قصر پریوره تعلق بشما خواهد داشت .

ورونیک جواب داد او بهیچکس تعلق ندارد من هیچ چیز از این جزیره وحشتناک نخواهم خواست .

- پس زندگی شما چگونه خواهد گذشت .

- بهمان ترتیب که در سابق زندگی میکردم حالا دیگر فرانسوا فرزند من است و آینده درخشانی دارم .

بعد بطرف استفان متوجه شد و گفت لابد شما هم بمن تعلق خواهید داشت

چنین نیست .

کاملا

ورونیک گفت همین خوشبختی برای من کافی است .

دن لوی گفت ممکن است من چیز دیگری برای تامین آتیه شما داشته باشم .

- پرسید چه چیز .

جواب داد من و پاتریس بلوال وقتی که اطاق ما گونوک راجستجو می کردیم این وصیت نامه بدست ما آمد که حواله سی هزار فرانک را برای وارث خود بمیراث گذاشته بود .

عین وصیت نامه از این قرار است .

فرزند عزیزم فرانسوا را به استفان ماروکس می سپارم وقتی فرانسوا بسن هیجده سالگی رسید وارث مستقیم دارائی من است و امیدوارم که بامادرش بتواند زندگی پر سعادت را ادامه دهند .

ابن وصیت نامه در ماه آوریل همین سال نوشته شده است .
ورونیک مدتی متحیر ماند و در آن حال فکری بخاطرش رسید که تمام
این ماجراها از ساخته های دن لوی پرن نا برای تأمین آینده آنها است بنابراین
این نتوانست در مقابل اصرار این شخص مقاومت نماید و در جواب او گفت
قبول می کنم .

دن لوی گفت این پیش بینی ها قبل از آمدن شما به جزیره طرح ریزی
شده بود و معلوم میشود که ما کونوک مستقیماً خواسته است موجبات راحتی
و آسایش فرانسوا را فراهم سازد و ضمناً اشاره کرده است که استفان باید
از شما جدا نشود .

حال مجدداً باید بیرسم تکلیف سنک معجزه چه می شود .
ورونیک بسادگی گفت او مال شما است .
- مال من ؟

- بلی متعلق بشما است زیرا از ابتدا شما آنرا بدست آورده اید هیچکس
حق ندارد صاحب آن باشد .

دن لوی اظهار کرد بلی این سنک دارای خواص زیادی است که جز من
کسی دیگر نمیتواند از آن استفاده کند . بعد کمی فکر کرد و گفت من این
سنک را تصاحب میکنم اما نه برای اینکه بدارشتم آن صاحب قدرت باشم بلکه
این سنک را بکسی میدهم که بتواند بیشتر از این از آن استفاده کند من فقط
استفاده خود را بافتخار خاتمه میدهم .

در چند سال قبل (۱) هم چنین کاری کردم و در واقع خدمت بزرگی
بدولت فرانسه نمودم و تا با من روز هم با آن افتخار زندگی میکنم .

دن لوی در اینجا ساکت ماند سپس متوجه پاتریس شد و گفت جناب
کاپیتان این مرتبه هم میخواهم نظیر چهار سال پیش خدمت بزرگی بدولت
فرانسه بکنم تا بعد از من جزیره سارک جزء افتخارات دولت فرانسه باشد
پاتریس گفت این خدمت برای شما چه فایده دارد در صورتی که خدمات شما را

بیدی پاداش میدهند .

دن لوی بجای اینکه باو پاسخ بدهد نظری بحضار مجلس انداخت سپس به دورنمای باغ نگریسته دقیقه چند حالت سکوت اختیار کرد تا اینکه پاتریس دو بلوال که نزدیک ایستاده بود این کلمات را شنید که در زیر لب زمزمه می کند .

خدایا چه شکنجه و چه مشقتی .. شکر میکنم که تا کنون مغلوب کسی واقع نشده ام زیرا اگر محکوم حکم ظالمی میشدم مرا ظالم می گفتند و حقیقتاً در حق خود ظلم کرده بودم معیناً صدبار شکر میکنم که موفقیت های من آلوده باجنایت و آدم کشی نبوده و همیشه با افتخار و سربلندی دشمنان را مغلوب و خودم را فاتح نشان داده ام .

خدایا .. گناهان مرا ببخش . من تا بحال عاشق نشده ام و عشق نتوانسته است بنیان اراده مرا متزلزل سازد مگر يك بار که آنهم بزودی خاموش شد . در این حین پاتریس احساس کرد که اشکها مانند سیل از چشمان دن لوی سرازیر میشود و بالاخره بانهایت تائر گفت :

با اینهمه در نظر مردم من ارسن لوپن بوده ام .

پاتریس شانه های او را تکان داد و گفت دن لوی .. دن لوی چرا گریه میکنی ؟ .. این چه حالت است ؟ .. شمارا چه میشود دن لوی سربلند کرد و نگاهی عمیق بچشمان پاتریس انداخت و گفت من ناتوان شده ام . نام من دزد است . باید بمیرم پاتریس او را در آغوش کشید و گفت :

تو بمیری ؟ .. تو دزد هستی ؟ .. هرگز .. هرگز .. مردم نمیدانند و قدر تو را نمیدانند نباید از این مسائل دلگیر شوی .

دن لوی مدتی بیحرکت ایستاد و در ضمن دست خود را بچیب شلووار برد و رولوری را بیرون آورد و بادست دیگر دور بین کوچکی را بچشم گذاشت و مدتی چند به نقطه مقابل نظر انداخت پاتریس از این حالت متوحش شد و گفت دن لوی چه میخواهی بکنی . این اسلحه برای چیست با این دور بین بچه نقطه نگاه می کنی

دن لوی تبسم کنان جوابداد از پاسخ دادن بشما معذرت می‌خواهم ولی
شما هم می‌توانید با این دوربین نقطه مقابل را تماشا کنید چه چیز نظر شما را
جلب می‌کند

پاتریس دوربین را در دست گرفت و نظری بجاده رو برو انداخت و
و پس از لحظه‌ای گفت

من هیچ چیز نمی‌بینم جز اینکه در انتهای جاده يك اتوموبیل در حرکت
است ظاهراً بطرف این باغ جلو می‌آید

دن لوی بساعت جیبی خود نگاه کرد و گفت بلی .. آنها آمدند .. آنها
برای توقیف من می‌آیند

پاتریس مبهوتانه پرسید چه کسی برای توقیف شما می‌آید
دن لوی دیگر با جواب نداد و بطرف استفان و ورونیک که در انتهای
باغ ایستاده بودند آمد و گفت . شما خیال مسافرت به پاریس ندارید ؟

استفان جوابداد چرا و همین حالا در این موضوع صحبت می‌کردیم
دن لوی گفت اگر پاریس رفتید مرا از دعای خیر فراموش نکنید ورونیک
از شنیدن این کلام مغموم شد و چون بچهره محزون دن لوی نگاه کرد خیالی در
سرش پدید شد و گفت

مگر شما بکجامی خواهید بروید

- به عالم برزخ

استفان گفت باز شما سر شوخی را باز کردید

- خیر .. شوخی نمی‌کنم ولی در همین اثنا دستی بر روی شانه خود
احساس کرد چون رو بگردانید صورتش مثل خون قرمز شد و با آهنگ
ملایمی گفت

آقای رئیس پلیس مدتی بود که منتظر شما بودم و چون از دور اتوموبیل
شمارا دیدم می‌خواستم خبر ورود شما را به آقایان بدهم

رئیس پلیس دست دن لوی را گرفته و به نزدیک اتوموبیل برد در درون
اتوموبیل شخصی کوتاه قد با ظاهر بسیار مجللی نشسته بود چون چشم دن لوی
باو افتاد کلاه از سر برداشت و بانهایت احترام گفت

آقای رئیس جمهور من هیچ انتظار نداشتم که شما هم تشریف بیاورید
و حال که بشرف زیارت جنابعالی نائل شدم حضوراً اسرار جزیره را که کتباً
جهت رئیس پلیس نوشته بودم بعرض میرسانم

والانگلای گفت شرح این سنک را رئیس پاپس دیروز برای من بیان
کرد فقط حالا آمده ام که از شخص کاشف این اسرار تشکر نموده و ضمناً او را
به هیئت دولت معرفی کنم

دن لوی گفت در ضمن آن حکم که بدست پاتریس دوبلوآل داده بودید
حکم دوم با اسم چه کسی بود

جوابداد با اسم دن لوی پرن نا

- بسیار خوب دن لوی پری نا محتاج به تشکر نیست والانگلای گفت
من این شخص را می شناسم که خود سرانه حرف میزند اما باید اوزار ارضی کرد که
مطیع او امر دولت شد

دی لوی گفت خوب اگر دن لوی پرن نا مطیع او امر دولت نشود با او
چگونه رفتار می کنید

جوابداد نه باید راضی بشود وانگهی با چنین شخص که بزرگترین
خدمات را برای کشور فرانسه انجام داده چگونه می شود بد رفتاری کرد در
این صورت باید او مطیع دولت شود

جوابداد ممکن است خواهش کنم که درباره من این استثنای قائل شوید
جوابداد يك بار هم از من خواهش شده بود که این استثنا را درباره
يك نفر قائل شوم ولی هر دوی آنها يك نفر بودند پرسید اسم آن دو نفر
چه بود

جوابداد اولی دن لوی پرن نا .. دوم ارسن لوپن دن لوی دقیقه سکوت
کرد سپس گفت آقای رئیس جمهور من تا کنون خودم را در هیچ جا معرفی
نکرده بودم و چون اعمال من در اینجا خاتمه یافته مجبورم عرض کنم که نام من
ارسن لوپن است .

سکوت طولانی پس از این مباحثه بین هر دو برقرار شد و پاتریس

واستفان وورونيك هم بارسن لوپن نگاه می کردند اماندن لوی سكوت را شكست و گفت

این هدیه را از ارسن لوپن قبول می کنید یاخیر ؟

جوابداد البته واز او تشکر هم خواهم کرد زیرا خدمت شما در این مورد قابل تقدیر است و نام گذشته شما را بکلی ازین خواهد برد

دن لوی گفت در مقابل این خدمت اگر من دو شرط پیشنهاد کنم می پذیرید ؟

ب البته هر چه شرط دارید در حضور هیئت دولت پیشنهاد کنید

خیر من به هیئت وزیران میایم فقط در اینجا می خواهم از شما قول بگیرم

بسیار خوب بگوئید

دن لوی گفت چند قرن است که جزیره سارك محل تاخت و تاز وحشی ها و دزدان دریائی بوده و اخیراً جزو مستعمرات دولت فرانسه در آمده البته این موضوع را تصدیق دارید

ب بلی

بسیار خوب می خواهم در مقابل این خدمت . استدعا کنم که اولین اقدام دولت در این باشد که يك خط راه آهن از شمال بجنوب آن کشیده شود و پستهای متعدد و کشتی های جنگی در ساحل آن استقرار دهند تا مردم کم کم بزندگی در این جزیره راغب شوند و در ضمن سنك معجزه هم در آنجا محفوظ بماند

ب قبول می کنم و شما را مامور این کار خواهم کرد

دن لوی گفت یعنی من در آنجا حکومت کنم و باین خدمت افتخار نمایم

ب البته چه افتخاری بالاتر از این است

جوابداد نه من این افتخار را نمی خواهم و انجام آنرا بعهده دیگری

و امیگذارم

والا انگلای خندید و گفت خوب شرط دوم شما کدام است جوابداد

شرط دوم من خیلی ساده است باین معنی که قصر پر یوره را تعمیر بفرمائید و آنجا

را در مقابل خدمت من به خانم وورونيك و فرزندش فرانسوا به بخشید

والا انگلای گفت می پذیرم

دن لوی گفت دیگر آرزوئی ندارم و همین حالا پس از تسلیم این مکتوب
که شرح اسرار سنك معجزه است از خدمت مرخص می شوم
سپس پا کتی از جیب بیرون آورد و آنرا بدست والانگلای داد و با
اشاره ای از جمع حضار خدا حافظی کرد و با شتاب از در باغ بیرون رفت و دوان
دوان بطرف اتوموبیلی که در کنار جاده بانتظار او ایستاده بود روان گردید
پاتریس دوبلوال از این منظره بی نهایت متأثر شد و در حقیقت عجز
و ناتوانی دن لوی در او تاثیر زیاد نمود و بی اختیار بدون اینکه از رئیس جمهور
اجازه بخواهد بدنبال او دوید و وقتی رسید که دن لوی موتور را آتش کرده و
در حال حرکت بود

پاتریس جلو او را گرفت و گفت برای چه با این حالت از حضور رئیس
جمهور فرار کردید
دن لوی گفت کاپیتان عزیز بی جهت اصرار نکنید بگذارید بروم شما
هم زودتر تشریف ببرید .

پاتریس گفت آخر برای چه ؟ .. موسیو والانگلای می خواهد شما را
به هیئت دولت معرفی کند

دن لوی گفت بلی و در آنجا حکم توقف مرا صادر کند
پاتریس با غیظ تمام پاها را بزمین کوفت و گفت عجیب است ؟ .. این
خدمات را بتوقیف پاداش می دهند ؟
جواب داد برای اینکه من بد نام شده ام و هیچ خدمتی نمیتواند گناهان
مرا پوشیده بدارد

پاتریس گفت بخدا که من از ناتوانی شما محزون و دلگیر می شوم
ولی هیچوقت باور نمی کنم که تصور شما درست باشد .
دن لوی از این سخن بیشتر محزون شد و چند قطره اشک از مژگانش
سرازیر گردید و دست باغوش او انداخته گفت البته بخاطر دارید که در
آن روز عصر که من توده طلا را بآنها تقدیم کردم خیال توقیف مرا
داشتند ولی من هیچوقت از این مسائل دلگیر نمیشوم
پاتریس گفت باز هم این دلیل نمی شود

جوابداد دلیل دیگر دارم یکوقت شخصی درمقابل بیست و چهار ساعت آزادی شهری را بهمین رئیس جمهور تسلیم نمود ولی والانگلای بشرطی قبول کرد که پس از بیست و چهار ساعت آن شخص دومرتبه در اختیار دولت فرانسه قرار بگیرد در این صورت دیگر چه امیدی میتوان از این شخص داشت . .

پاتریس پرسید اسم آن شخص چه بود
جوابداد ارسن لوپن

علامت سایه

ساعتی بعد پاتریس بلوال پس از عزیمت موسیو والانگلای بیباغ برگشت قیافه او محزون و آثاری از زنگ و ملال در آن دیده می شد . . .
ورونیک بطرف او آمد و گفت کاپیتان شما را چه می شود کاپیتان بروی صندلی نشست و جوابی نداد

فرانسوا گفت آقای دن لوی یرن نا مراجعت نمی کنند
- خیر -

- بدون خدا حافظی از ما جدا شدند

کاپیتان دستی بسر فرانسوا کشید و گفت عزیزم شما این مرد رانمی شناسید رویهمرفته آدم عجیبی است هرگونه خدمتی انجام میدهد اما حاضر نیست کسی از او تشکر کند

- برای اینکه ما از او تشکر نکنیم بدون خدا حافظی رفت

کاپیتان خندید و گفت خیر برای این مطلب نبود اما میترسید رئیس جمهور او را توقیف کند

ورونیک از جای خود پرید و گفت در مقابل این خدمت با این همه خوبی او را توقیف کند

- خانم ورونیک شما او را نمی شناسید اسم او ارسن لوپن است
نظر بسوا بقی که داشته نمی توانند او را عفو کنند

— آخر در مقابل این خدمت بزرگ باید اورا عفو می کردند کاپیتان خندید و گفت :

این شخص خدماتی بزرگتر از اینها انجام داده معینا او را عفو نکردند .

سال گذشته مرا و مامان کورالی را از مرك نجات داد و ذخائر طلا را که بالغ بر سیصد میلیون بود از چنگ دزدان بدر آورد معینا بدون خدا حافظی رفت (۱)

چند سال پیش یکی از اسرار مهم سیاسی دولت آلمان مورد دستبرد قرار گرفته بود و اگر این اسناد بدست دشمنان میرسید آبروی دولت آلمان در خطر بود و پادشاه آلمان حاضر شد در مقابل گرو گذاشتن يك شهر این شخص را از زندان خارج سازد و بعد از اینکه اسناد را از درون يك ساعت کهنه بدر آورد و تسلیم پادشاه آلمان نمود بدون خدا حافظی رفت و شهرت یافت که خود را بآب دریا غرق کرده است (۲)

استفان پرسید معلوم شد که نمرده است

— خیر این شخص همیشه میمیرد و زنده میشود قبل از جنگ در يك مبارزه شدید بر علیه دشمنان پیروز شد و چهار صد میلیون میراث یکی از اصلزارگان آمریکا را صاحب شد در حالیکه در تمام جریان اداره پلیس نسبت باو سوءظن داشت (۳) ده سال پیش یکی از اسرار مهم کانال سوئز را از مردم اجراجویی که اسناد را در چشم مصنوعی خود مخفی کرده بود بدست آورد و دشمن سر سخت خود را مغلوب ساخت (۴)

ورونیک خندید و گفت پس بگوئید که این شخص یکی از بزرگترین مردان باهوش دنیا است .

— از اینهم بالاتر و برای اینکه بهتر اورا بشناسید یکی از حوادث عجیب زندگی اورا که شباهت تمام بسنگ معجزه دارد برای شما نقل میکنم .

۱- مربوط به توده طلا

۲- مربوط به ۸۱۳

۳- مربوط به دندان ببر - ۴- مربوط به سرتنگ بلور

فرانسوا صندلی خود را پیش کشید و در کنار کاپیتان قرار گرفت و گفت
من گوش میکنم.

استفان می گفت من نام این شخص را شنیده بودم اما برای چه خود را
دن لوی پرینا می نامد.

— اینهم یکی از اسرار زندگی اوست که بعد ها خواهم گفت فرانسوا
گفت داستان زندگی او را تعریف کنید.

کاپیتان جواب داد حوادث زندگی او بسیار زیاد است و من غالب آنرا از
زبان خودش شنیده ام و موضوع **علامت سایه** مسئله ای است که همه کس
میداند و شرح آنرا درج راید نوشته اند اما من آنچه را از زبان خودش شنیده ام
برای شما بیان میکنم.

کاپیتان سیگاری آتش زد و صندلی خود را پیش کشید و گفت:
چند سال پیش بوسیله تلگراف بمن خبر داد که پیاریس می آید و من
باستقبال او رفتم و با هم بمنزل آمدیم.

در این ساختمان که مازندگی میکردیم همسایگان زیادی داشتیم اما
من هیچوقت در خصوصیات زندگی آنها وارد نمی شدم.

موضوع صحبت ما از این قرار بود که تابلوی بسیار زیبایی را روز
گذشته از مغازه عتیقه فروشی خریده بودم لوپن نگاهی به تابلو انداخت و
گفت بسیار زیبا است نگاه کنید این حیاط قدیمی که بسبك ستونهای یونان
قدیم ساخته شده و این اطاقهای زیبا نظر انسان را جلب میکند جواب دادم يك
تابلوی واقعی است و از روی آن کپیه برداشته اند در گوشه آن تاریخ آنرا
نگاه کنید که با اعداد قرمز ۲-۴-۱۵ نوشته اند گویا منظور ۱۵ آوریل
۱۸۰۲ باشد.

سپس دوربین را از روی میز برداشته بدست او دادم و از او خواهش
کردم که عمارت روبرو را تماشا کند بطرف پنجره خم شد و روشنائی آفتاب
اطان ساختمان روبرو را کاملاً نشان میداد و يك عده مبلمان و تختخواب بزرگ
يك تخت بچه و پرده های زیبا نظر انسان را جلب میکرد ولی لوپن ناگهان
گفت نگاه کنید عین این تابلو را در اطاق همسایه شما می بینم.

من خودم چون قبلاً این موضوع را میدانستم در جواب او گفتم درست
است مخصوصاً تاریخ قرمز رنگ آنرا نگاه کنید که اعداد ۲-۴-۱۵ را
نشان میدهد.

- بلی میبینم .. چه کسی در این منزل زندگی میکنند .
- يك خانم .. یعنی يك زن کارگر که برای امرار معاش مجبور است
زندگی کند و یا کارهای خیاطی امورشود و يك بچه اش را بزرگتراند
- اسم او چیست ؟

- لویز در مونت و طبق اطلاعاتی که بدست آورده ام نواده یکی از مالکین
قدیم بوده که در دوره انقلاب او را اعدام کرده اند .
ارسن لوپن گفت در همان تاریخی که اندر شنیه شاعر معروف را
اعدام کردند .

بعد سر خود را بلند کرد و اضافه نمود .
سرگذشت بسیار جالبی است برای چه این موضوع را از من سؤال کردید .
- برای اینکه امروز روز ۱۵ آوریل است .
- بسیار خوب .

- بوسیله دربان منزل او خبر پیدا کرده ام که روز ۱۵ آوریل در زندگی
لویز در مونت بسیار قابل اهمیت است .
- نمی فهمم .

- حال برای شما شرح میدهم این زن که همه روزه مجبور است کار
کند و امور خانه داری و تنظیم این دواطابق را انجام داده و ضمناً نهاردخترش
را که بمدرسه میرود حاضر کند این زن روز ۱۵ آوریل کارهای خود را
رها کرده و در ساعت ده با دخترش خارج میشود و اول شب بمنزل برمی گردد
این برنامه را چندین سال است بدون تعطیل اجرا میکنند حال اعتراف کنید
این موضوع در نظر من چقدر عجیب می آید و وقتی بتاریخ این تابلو و تاریخ تابلویی
که در اطاق او است نگاه میکنم و خارج شدن این زن را از منزل در همان
تاریخ مورد توجه قرار میدهم تمام این مطالعات بنظر من بسیار عجیب می آید .
لوپن با صدای آرامی جواب داد :

خیلی عجیب است شما حق دارید اما نمیدانید او کجا میرود هیچکس
نمیداند تا کنون بکسی اسرار خودش را نگفته از آن گذشته یک زن کم حرفی
است .

-از آنچه میگوئید اطمینان دارید .

.. کاملاً یقین دارم .. دلیل آنهم آشکار است .. نگاه کنید روبروی آنها

دری باز شد و دختر بچه ای هفت ساله بدم پنجره آمد و خانمی پشت شیشه ظاهر گردید که صورتی زیبا و غمناک داشت هر دوی آنها لباس پوشیده و آماده حرکت بودند اما در قیافه مادر آثاری از ناراحتی خوانده می شد .

باو گفتم ملاحظه میکنید میخواهند خارج شوند پس از لحظه ای مادر دست فرزندش را گرفت و هر دو از اطاق خارج شدند .

لوپن کلاه خود را بسر گذاشت و پرسید شما هم میآئید حس کنجکاوی عجیب مرا تحریک کرده بود و نتوانستم اعتراضی بکنم و با لوپن از پله ها سرازیر شدیم وقتی بکوچه رسیدیم دیدیم زن همسایه داخل مغازه نان فروشی شد و دو قرص نان خریده در کیف دستی دخترش جاداد مثل این بود که آذوقه روزانه بچه اش را فراهم میکند بعد بطرف میدان رفته متوجه میدان اتوال شدند . و پس از طی مقداری راه بناحیه پاسی رسیدند .

لوپن ساکت و آرام چون کبھی که بفکر عمیق فرو رفته بدنبال او میرفت و گاهی از اوقات يك كلام كه از دهانش خارج میشد مرا با عمق تفکراتش نزدیک میکرد و می فهمیدم که او هم مثل من از اسرار زندگی این زن چیزی نمی فهمد .

در این وقت لوپن در مونت بطرف چپ کوچه ، رانیوارد ، که یکی از کوچه های بسیار خلوت بود وعده ای از خانه ها و باغهای قدیمی در اطراف آن قرار داشت متوجه گردید آب رودخانه سن از زپاین یکی از تپه های كوچك سرازیر میشد .

آنجا یکی از کوچه های تنك و باریك و خلوت بود در سمت راست آن خانه ای دیده میشد که جهة آن مسلط بر کوچه بود ، دیواری کوتاه داشت که بر روی آن مقداری شیشه خورده ریخته شده بود در وسط آن يك در کوتاه بشکل نیم دایره داشت که لوپن در مونت مقابل این در ایستاده و با کلیدی که بنظر ما بزرگ میآمد در را گشود مادر و دختر داخل آن شدند لوپن بمن گفت در هر حال مثل این است که آمدن باین منزل برای او عمل مخفیانه ای نیست

زیراحتی برای يك مرتبه هم روی خود را بر نگرداند .

هنوز این کلام از دهان او خارج نشده بود که صدای پای شخصی را از پشت سر شنیدیم این صدای پای يك مرد پیر گدایك مرد و يك زن که لباسهای ژنده در برداشتند شنیده شد و بدون اینکه بحضور ما در آنجا اهمیتی بدهند از جلو ما گذشته آن مرد کلیدی شبیه همان کلیدی که لویز در مونت داشت از جیب پیرون آورد و در را باز کرد و داخل شدند در روی آنها بسته شد .

بلافاصله در انتهای کوچه صدای اتومبیلی که توقف می کرد شنیده شد

لوپن مرا بچند قدم عقب تر برد و پشت یکی از ساختمانها مخفی شدیم .

در آن حال دیدیم زنی جوان و تواله کرده که جواهر و الماس زیاد بسینه و گردن خود داشت از اتومبیل پیاده شد در حالیکه سگی قشنگ در بغل داشت در جلو در همان عمل انجام شد و خانم موطلائی بدرون منزل رفت

لوپن گفت مسئله کم کم جدی میشود آیا این اشخاص با هم چه رابطه ای دارند .

پشت سر آنها دو زن سالخورده لاغر اندام که ظاهری فلاکت بار داشتند و شاید خواهر بودند سپس يك پیشخدمت ، بعد يك سرجوخه پیاده نظام و بدنبال آنها يك مرد چاق که لباسی کثیف و وصله دار داشت و معلوم بود برای معاش روزانه خود در زحمت است پیدا شدند و هر کدام از این تازه وارد ها بایك سبد پر از غذا میآمدند .

من گفتم شاید اینها با هم پيك نيك دارند لوپن گفت بسیار عجیب است و تا من ندانم پشت این دیوار چه خبر است آرام نخواهم نشست بالا رفتن از دیوار مشکل بود از آن گذشته انتهای آن بکوچه ای باز میشد که از پنجره های خانه های روبرو اثری از جنبش و حرکت آدمی نبود مدتی در پی يك وسیله بودیم ناگهان در اینوقت در باز شد و یکی از اطفال مرد کارگر خارج شد و دوان دوان بطرف کوچه رانی وارد رفت چند دقیقه بعد دو بطری آب همراه آورد و آنها را جلو در بزمین گذاشت تا بوسیله کلید در را باز کند .

در اینوقت لوپن از من جدا شد و چون گردش کننده ای که تفریح میکند از کنار دیوار عبور می کرد وقتی که طفل در را بست و رفت لوپن

چاقوی خود در سوراخ قفل فرو برد مثل این بود که در حرکتی کر و لحظه بعد باز شد

ابتدا سر خود را با احتیاط بدرون برد و بعد داخل شد و مرا هم بدنبال خود کشاند در انتهای دیوار درخت کهن سالی قرار داشت که بدنبال آن علفهای زیاد دیده میشد و اگر کسی از این قسمت می گذشت ساکنین منزل نمیتوانستند او را ببینند .

لوپن خود را بین درختان انبوه انداخت و من هم بدنبال او جلو میرفتم ، شاخه های درخت را وقتی به عقب زدم منظره عجیبی توجه مرا جلب کرد که نتوانستم از فریاد تعجب خود را می کنیم اما لوپن آهسته میگفت منظره بسیار جالبی است .

در مقابل خود در چپته عمارت همان منظره را که در تابلو دیده بودیم مشاهده میکردیم .

پله ها ، راهرو ها ، سنگهای پایه ها ، بنای سبک یونانی همان بود که در تابلو دیده بودیم و چیزی که بیش از همه برای ما تعجب آور بود موضوع تاریخ ۱۵ آوریل بود که در یک چنین روز عده ای از اشخاص مختلف دریکی از کوچه های دور افتاده پاریس در این عمارت قدیمی گرد هم جمع شده اند .

هر کدام دایره وار روی سنگهای پله ها نشسته مشغول صرف غذا بودند کمی دورتر از لویز در مونت همسایه من و دخترش و خانواده کارگران و دسته گدایان مشغول خوردن بودند و پیشخدمت اطاق و مردی که لباس وصله دار داشت و سر جوخه پیاده نظام و دو پیرزن سالخورده لاغر اندام بساط ران خوک و جعبه های ساردین خود را گسترده بودند .

ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود مرد گدا و آن مرد چاق پسرهای خود را خارج ساختند ، مردها مشغول دود کردن سیگار بودند و زنهای بدنبال آنها قدم میزدند و از آن گذشته مثل این بود که همگی یکدیگر را می شناسند . . .

البته از ما خیلی دور بودند بطوریکه صدای گفتگویشان را نمی شنیدیم معینا متوجه بودیم که گفتگو بین آنها گرم شده بود مخصوصاً

آن دختر خانم شیک که سگی همراه داشت حرکاتی از خود نشان میداد و سک او بنای پارس کردن را گذاشته بود

تا گهان فریادی بین آنها برخاست و بدنبال آن صداهای خشمناک یکی جمعیت زن و مرد بلند شد که بطرف چاه آب با سرعت تمام میدویدند .
از بچه های مرد کارگر در حالیکه جست و خیز می کرد کمر بند او انداخته خود را بسطیل آبی که طناب بلندی داشت بسته و دو بچه دیگر خود را بروی مشغول کشمکش شدند

سرباز سرجوخه حرکت سریعی کرد و پشت سر آن پیشخدمت و مرد چاق بچه ها را گرفتند در حالیکه مردان که خواهران لاغر نیز داخل کشمکش شده بودند چند دقیقه بعد غیر از پیراهن چیزی در تن بچه کارگر نماند و پیشخدمت اطاق چون این وضع را دید خود را بکناری کشید و اما سرباز سرجوخه بدنبالش کرد و کلاش را برداشت یکی از دو خواهران کمک کرد و کلاه را از او پس گرفت من که از مشاهده این وضع ناراحت شده بودم گفتم مثل این است که اینها دیوانه اند
- خیر اینطوری نیست.

- شما از این ماجرا چیزی می فهمید

در آخر کار لوئیز درمونت که پس از کشمکش بکنار رفته بود سرو صدا و کشمکش را ساکت کرد، دو مرتبه همه بجایهای خود قرار گرفتند اما عکس العملی در آنها مشاهده نشد و چون کسانی که خسته شده اند بی حرکت ماندند .

مدتی گذشت و من که خیلی گرسنه شده بودم برای تهیه مقداری خوراکی بیرون رفتم و در حالی که مشغول خوردن بودیم هم چنان باین نمایش کمیدی تماشامی کردیم .

هر لحظه که می گذشت حزن و اندوه آنها بیشتر می شد و آثار یاس از قیافه هایشان پدید می شد سرها پائین می افتاد و با فکر دور و دراز خود فرو می رفتند . . .

آیا شب را در اینجا می خواستند بخوابند ؟

اما نزدیک ساعت پنج مرد چاق ساعت خود را نگاه کرد همگی از او تقلید کردند و ساعتها را بدست گرفته و با بی صبری تمام منتظر بودند مثل اینکه می بایست در ساعت معین اتفاق یا حادثه ای رخ بدهد اما واقعه ای بوقوع نه پیوست زیرا پس از ده یا پانزده دقیقه آن مرد چاق حالت یاس و نا امیدی از خود نشان داد از جا برخاست و کلاه را بسر گذاشت

صدای شکوه و تاراجتی بکوش رسید دو خواهر لاغر اندام وزن کار گر دو زانو نشسته و علامت صلیبی بر سینه گذاشتند ، ما و موازل زیبا که سگی همراه داشت و زن گدا در حالیکه می گریستند یکدیگر را باغوش کتیده و مشاهده کردیم که لویز در مونت دخترش را با حرکاتی تائر انگیز بسینه خود فشار میداد .

لوپن گفت برویم

- فکر می کنید که صحنه بازی تمام شده ؟

- بلی باید وقت قرار داشته باشم

بدون سروصدا خارج شدیم ، در انتهای کوچه راینوارد لوپن بطرف چپ پیچید و مرا در آنجا گذاشت و داخل منزل اولی که در گوشه واقع شده بود گردید

پس از این چند لحظه که بادر بان آن منزل بصحبت پرداخت بطرف من آمد و اتوموبیلی را صدا کردیم و به راننده گفت مارا به کوچه تورن شماره ۳۴ ببرید در منزل شماره ۳۴ این کوچه اطاق قسمت پائین آنرا دفتر نوتر اشغال کرده بود و لحظه بعد داخل دفتر آقای والاندیره که مردی مسن بود و ظاهری مهربان داشت شدیم

لوپن خود را بنام کاپیتان ترونوت باز نشسته معرفی کرد و می خواست بمیل خودش منزلی بنا کند و میگفت که باو گفته اند در کوچه راینولدیک زمین فروشی وجود دارد موسیو والاندیه جواب داد خیر این زمین فروشی نیست

- بمن اینطور گفته اند

- بهیچوجه چیز نیست

نوتر از جابر خاست و از یکی از قفسه‌ها چیزی را برداشت و بهمانشان داد تعجب ما بیشتر شد این چیز عبارت از همان تابلوئی بود که من خریده بودم و همان تابلوئی که در منزل لویز در مونت وجود داشت بعد پرسید آن زمین را که میگوئید همین زمین در مونت است ؟

- بلی

- بسیار خوب این زمین باقیمانده یک باغ بزرگی بود که سابق تعلق بآقای در مونت داشت که او را در دوره انقلاب اعدام کردند البته هر قسمتی را که قابل فروش بود بازماندگان او قطعه قطعه فروختند اما این قطعه باقی مانده و وارث هر کدام سهمی از آن دارند مگر اینکه ...
لوپن پرسید مگر اینکه چه ؟

نوتر گفت این يك داستان بامزه‌ای است و گاهی که فرصت پیدا می‌کنم پرونده آنرا از نظر می‌گذرانم
- آیا جزء اسرار است

- برعکس دانستن آن مانعی ندارد

و بدون اینکه بگذارد لوپن از او خواهش کند شروع بسخن نمود و گفت در ابتدای انقلاب لوی آگریا در مونت به بهانه اینکه می‌خواهد بسراغ زنش و دختر خود پولین که در ژنو اقامت داشتند برود منزل خود واقع در حومه سن ژرمن را بست ، مستخدمین را جواب گفت و با فرزندش شارل بمنزلی که در پاسی داشت ، و غیر از خدمتکار میجرمش از آن خبری نداشت ، آمد و در آنجا مسکن گزید

سه سال در این منزل مخفی ماند و امید وار بود که کسی نخواهد توانست مخفی گاه او را پیدا کند اما يك روز بعد از صرف غذا خدمتکار پیرش با عجله داخل اطاق شد و گفت در اطراف کوچه چند مأمور مسلح دیده که ظاهراً می‌خواستند باینظرف بیایند لوی در مونت با سرعت تمام خود را آماده ساخت و در همان لحظه‌ای که مأمورین در حیات را میزدند از دری که بی‌باغ باز میشد خارج شد در حالیکه به فرزند خود می‌گفت فقط آنها را بقدر پنج دقیقه معطل کن

آیا میخواست فرار کند؟ آیا محلی را که میخواست بروی مورد
سوء ظن بود؟ معلوم نیست. اما چند دقیقه بعد مجدداً برگشت و بدون
اینکه مقاومتی بکند با مأمورین بیرون رفت

با اینکه پسرش هم پیش از هفده سال نداشت او را هم همراه بردند
لوپن پرسید این واقعه چه وقت واقع شد؟

- این واقعه در سال دوم انقلاب...

بعد ساکت ماند و چشمان خود را بطرف تقویم دیواری دوخت
و اضافه کرد:

تقریباً یک چنین روزی بود امروز ما در ۱۵ آوریل هستیم درست
سال توقیف لوی درمونت است

لوپن گفت چه برخورد عجیبی... قطعاً این باز داشت در آن زمان
نتایج بدی داشت

- بلی، خیلی بد... سه ماه بعد او را اعدام کردند. و فرزندش بزدان
افتاد و تمام مایملک آنها از طرف انقلابیون غارت شد
لوپن گفت لابد مکنت بسیار زیادی بوده است

- در اینجا است که قضایا کمی مهم می شود این ثروت سرشار را کسی
نتوانست پیدا کند مردم می گفتند که منزل او واقع در حومه سن ژرمن قبل
از انقلاب با سایر زمین ها در شهرستانها و مجموعه جواهرات و زمین های
مزروع همه بیک شخص انگلیسی فروخته شده است

ابتدا مجلس کنوانسیون بعد هیئت مدیره در اطراف این موضوع
دستور رسیدگی دادند اما از تمام این اقدامات نتیجه گرفته نشد

- لوپن گفت با این ترتیب زمین ناحیه، پاسی، باقیمانده است

- منزل واقع در ناحیه پاسی با قیمت بسیار ارزان بهمان مأمور فروخته شد اسم
این مأمور هم شهری بروکت بود آقای بروکت بعد از خریدن منزل در را
بروی خود بست، درها را سنگربندی نمود، دیوارها را محکم کاری کرد
و وقتی پس از مدت ها پسرش شارل از زندان بیرون آمد او را با گلوله جواب داد،
شارل از دست او شکایت کرد اما در محاکمه شکست خورد و قول داد که در

مقابل این منزل پول هنگفتی بدهد اما حاضر نشد و چون منزل را خریده بود برای خود نگاهداشت و اگر بعدها شارل از کمک بناپارت برخوردار نمیشد او حاضر نبود بهیچوجه منزل را پس بدهد اما در تاریخ ۱۲ فوریه، همشهری بروکت منزل را خالی کرد

شارل از پس گرفتن منزل بقدری خوشحال شده بود و تحمل اینهمه مصائب بطوری او را تحت فشار قرار داده بود که بمحض اینکه قدم بآستانه در گذاشت شروع بر قصیدن نمود. بیچاره شارل دیوانه شده بود لوپن گفت بر شیطان لعنت. بالاخره چه شد

- مادرش و خواهرش پولین (که در ژنو با یکی از پسر عموهای خود ازدواج کرده بود) هر دو مردند و خدمتکار پیر از شارل پرستاری کرد و هر دو در منزل پاسی مدتها زندگی کردند

سالها بدون حادثه جدید سپری شد اما ناگهان در سال ۱۸۱۲ واقعه جدیدی بوقوع پیوست. پیرزن خدمتکار وقتی میخواست بمیرد بدونفر شاهد که بر بالین او بودند اعتراف عجیبی نمود.

و می گفت که در ابتدای انقلاب لوی در مونت چندین کیسه پر از مسكوك طالارا با خودش بمنزل واقع در ناحیه پاسی آورد و این کیسه ها چند روز قبل از توقیف او نا پدید شدند.

بموجب اعترافات شارل در مونت که از پدرش شنیده بود، این گنج هنگفت در باغ منزل نزدیک محوطه چاه مدفون شده است و برای صحت این ادعا بعنوان دلیل سه تابلو را بباو نشان داد این تابلوها سه قطعه بود که ظاهراً لوی در مونت در مواقع بیکاری نقاشی کرده و آنرا قبل از توقیف بزن و دخترش سپرده بود

شارل و خدمتکار چون باین سر بزرگ آگاه شده بودند مدتی سکوت اختیار نموده پس از آن وقایع محاکمه، و بازرسی منزل و بالاخره دیوانگی شارل پیش آمدا ما تحقیقات چند ساله آنها بی نتیجه ماند و گنج هنگفت در باغ باقی ماند.

لوپن گفت خیال می کنید هنوز هم در آنجا باشد

- بلی در آنجا است مگر اینکه همشهری بروکت که از موضوع
بوئی برده بوده آنرا نبرده باشد اما این فرض هم مسلم نیست زیرا بروکت
هم تا وقت مرك فقیر و بی چیز بود

- بعد چه شد

- بعد به تجسس افتادند، پسرهای پولین و خواهرش از ژنو آمدند
و دانستند که شارل مخفیانه ازدواج کرده و چند پسر دارد و تمام این باز-
ماندگان بکار مشغول شدند.

- اما شارل چه شد؟

- شارل گوشه گیری اختیار کرده بود و از اطاق خود خارج
نمی شد. . .

- هرگز؟

- چرا . . . و همین مسئله است که قسمت خارق العاده و عجیب حادثه
را تشکیل میدهد در سال یکدفعه شارل براهنمای يك فکر غیر ارادی از
اطاق خارج می شد، همان راهی را که پدرش پیموده بود طی می کرد،
از باغ می گذشت، گاهی روی پله ها که نقشه آنرا در این تابلو ملاحظه
می کنید و زمانی در اطراف حلقه چاه طواف می کرد

در ساعت پنج و بیست و هفت دقیقه بر می خاست و داخل اطاق خود میشد
و تا روز مرك نخود که در سال ۱۸۲۰ اتفاق افتاد حتی برای یکدفعه این
برنامه اسرار آمیز را ترك نکرد

آن روز ظاهر آروز ۱۵ آوریل سال توقیف پدرش بود موسیو -
والاندیه در ضمن گفتن این سخنان نمی خندید ولی از وضع داستان ناراحت
بنظر میرسید

لوپن پس از لحظه ای فکر و تأمل پرسید:

و بعد از مرك شارل چه شد؟

نوئر با وقار و متانت مخصوصی گفت بعد از این تاریخ از صد سال
پیش باز ماندگان شارل و پولین در مونت برنامه روز ۱۵ آوریل را تکرار
کردند

در سالهای اول تحقیقات دقیق بعمل آمد يك قطعه از زمین بدون
کاوش باقی نمانده بود اما چیزی پیدا نشد ولی امروز این عملیات تمام شده
گاهی اتفاق میافتد که برای آزمایش سنگی را از زمین بلند می کنند یا در
چاه تجسس بعمل میآورند اما از چندی پیش این کارها بکلی متروک شده
و بازماندگان این خانواده مثل شارل دیوانه روی پله ها می نشینند و مانند
او انتظار واقعه ای را دارند

راستی که وقتی خوب فکر کنیم سرنوشت این خانواده تاثر انگیز
است از صد سال پیش تمام افراد خانواده که یکی بعد از دیگری آمده اند
پدرها این میراث را برای خانواده و فرزندان خود بیادگار گذاشته و همگی
يك برنامه جنون آسا بی معنی را انجام میدهند

از ابتدای سال انتظار روز ۱۵ آوریل را می کشند و وقتی آن روز
فرا میرسد منتظرند که معجزه ای بوقوع پیوسته و گنج بی منهای پدران آنها
ظاهر شود.

تمام افراد این خانواده مردمانی مفلوک و بیچاره اند نو تر قبلی که
در این محل سکنی داشت و من با سعی و کوشش زیاد توانستیم قسمی از
زمین ها را برای آنها بفروشیم و بعد از آن باغ را هم قطعه قطعه بفروش
رساندیم اما این گوشه مخصوص برای آنها مثل زیارتگاه شده و حاضرند
بمیرند اما برای فروش آن حاضر نمی شوند

تمام افراد خانواده در این قسمت باهم موافقت دارند و هم چنین لوپز
دورمونت وارث اصلی و آن گداها و کارگران و پیشخدمت و رقاصه سیرك
که از بازماندگان شارل دیوانه هستند عقیده دارند که بالاخره يك روز گنج
پنهانی پدرشان از چاه بیرون خواهد آمد

سکوت جدیدی بین آنها برقرار شد و لوپز پرسید

آقای والاندربه عقیده شما در این قسمت چیست ؟

عقیده من این است که در این زمین هیچ چیز وجود ندارد بگفته های
يك پیرزن که پیر و دیوانه بوده یا به تفکرات جنون آسای يك مرد دیوانه

نباید ارزشی قائل شد از آن گذشته اگر بر فرض مالك اوليه اين زمين ثروت خود را در اين قسمت مدفون کرده بود آیا ممکن است تا امروز کسی نتوانسته باشد آنرا پیدا کند ؟

در يك محوطه باین محدودی می توان يك ثروت یا يك جواهری را پنهان کرد اما ممکن نیست يك ثروت هنگفت را در آن جاداد - با این حال این تابلوها چه معنی دارد ؟

- درست است ولی آیا میتوان آنرا دلیل قرارداد ؟ .

لوپن بطرف تابلویی که نوتر روی میز گذاشته بود خم شد و پس از اینکه مدتی آنرا تحت مطالعه قرارداد گفت شما می گفتید که سه تابلو وجود داشته است .

بلی یکی از آنها همین است که یکی از بازماندگان خانواده درمونت به نوتر قبلی سپرده لویز درمونت هم یکی از این را دارد اما کسی نمیداند سومی آن چه شده است لوپن بمن نگاهی انداخت و بدنبال سخنان خود گفت و در هر يك از تابلوها همین تاریخ نوشته شده بود .

- بلی شارل درمونت روی آنها این تاریخ را نوشته و قبل از مرك خود هر سه را قاب کرد در تمام تابلوها اعداد ۲-۴-۱۵ دیده میشود که مقصود پانزدهم آوریل است یعنی روزی که در سال ۱۷۹۴ پدر شارل را دستگیر کرده بودند .

لوپن گفت درست است باین معنی که رقم ۲... اما ساکت ماند و نتوانست جمله خود را تمام کند و پس از لحظه ای تأمل سر بلند کرد و گفت :
يك سؤال دیگر دارم آیا تا کنون کسی حاضر نشده که این مسئله را حل کند .

موسیو والاندیره دستها را بلند کرد و گفت :

شما چه میگوئید .. این موضوع یکی از مسائل عمومی شده از سال ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۳ یکی از نوترها بنام موسیو توربون هیجده مرتبه عده ای افراد این خانواده را با دسته ای فال گیر و ساحر و رمال باین منزل دعوت کرد و آنها قول دادند که گنج موسیو درمونت را پیدا کنند بالاخره از این

مطالعات قانونی وضع شد و قرار گذاشتند هر شخص خارجی بخواهد در اطراف این موضوع به تجسس پردازد باید قبلاً مبالغی به ودیعه بگذارد .
- چه مبلغ ؟

- ده هزار فرانك اگر موفق شدتلت گنج باو تعلق خواهد گرفت و اگر موفق نشد این پول به نفع افراد خانواده ضبط میشود باین جهت است که خیال من راحت شده و هیچکس حاضر بچنین معامله نمی شود .
- بفرمائید این ده هزار فرانك

نوتر از جای خود پریده گفت چه میگوئید .
لوپن در حالیکه ده هزار فرانك از جیب خود خارج میساخت و آنها را با خیال راحت روی میز میچید گفت :

میگویم این مبلغ ودیعه ای است که من میگذارم خواهش می کنم رسید آنرا بمن بدهید و برای روز ۱۵ آوریل سال آینده تمام افراد خانواده در مونت رادر پاسی احضار کنید نوتر دیگر اصراری نکرد و منهم با اینکه باخلاق لوپن آشنا بودم از این پیشنهاد تعجب میکردم .
موسیو والاندیره گفت کاملاً جدی است ؟
- بلی کاملاً جدی است .

- با این حال من عقیده شخصی خود را نگفته بودم تمام این داستان اساسش واهی و بدون دلیل است .
لوپن گفت اما من باشما هم عقیده نیستم .

نوتر او را مانند کسی که عقل و شعور درستی ندارد نگاه میکرد بالاخره تصمیم گرفت و قلم از روی میز برداشت و روی يك برگ کاغذ رسمی معامله را بنام کاپیتان بازنشسته ژانوت ثبت نمود و در شرایط آن نوشت که اگر موفقیت بدست آورد يك سوم گنج باو تعلق خواهد گرفت .
بعد باو گفت :

اگر پشیمان شدید خواهش میکنم هشت روز قبل بمن اطلاع بدهید من تا آخرین روز با فسراد خانواده در مونت در این خصوص حرفی نمی زنم زیرا دلم نمی آید که این مردمان بیچاره را بی جهت امیدوار سازم .

لوپن گفت برعکس میتوانید از همین امروز بآنها اطلاع بدهید باین
وسيله لا اقل يكسال را بخوشي خواهند گذراند .
بعد از گفتن اين كلام از او جدا شدیم و در كوچه من باو گفتم واقعا مگر
چيزی فهمیده ايد .

لوپن گفت بهيچوجه چيزی نمیدانم و اين كار برای من يك مسئله
تفریحی است .

- آخر صدسال است كه بدنبال اين گنج جسيجو میکنند .
- بجای جستجو كردن بايد بیشتر فكر كرد در اينصورت من ۳۶۵ روز
برای فكردن وقت دارم و اين فرصت فراوانی است و هرچه هم كه جالب باشد
در اين مدت آنرا فراموش خواهم كرد .. اما شما بايد در فاصله اين مدت
گاهی بياد من بياوريد .

در فاصله اين مدت من گاهی راجع باین موضوع باو تذكر میدادم اما او
مثل اين بود كه زياد باین مسئله فكر نمی كند و مدتی هم گذشت كه من اصلا او
رانديدم و اين اوقاتی بود كه من بمسافرت افريقا رفتم و در آنجا گرفتاری
زياد پيدا كردم اما چون آدرس او را داشتم گاهی باو نامه می نوشتم و از
گوشه و كنار بعضی اطلاعات مختصری كه در اطراف زندگی لویزدورمونت
بدست آورده بودم برای او نوشتم .

این اطلاعات باینقرار بود كه لویزدورمونت از چند سال پیش نامزد
جوان ثروتمندی شده بود اما این جوان در اثر اصرار خانواده اش مجبور شد
اورا ترك كند و از آن تاریخ بود كه این زن كارگر باتفاق دخترش زندگی
ساده و بی پیرایه خود را ادامه دادند .

لوپن بهيچيك از نامه های من پاسخ نداد آیا این نامه ها باو می رسید ؟
من نمیدانستم .

تاریخ ۱۵ آوریل نزدیک میشد و از خود می پرسیدم آیا گرفتاریهای
زندگی باو اجازه خواهد داد كه در سر موعد بیاریس برسد ؟
بالاخره صبح روز ۱۵ آوریل فرا رسیده من نهار خود را تمام کرده
بودم اما هنوز لوپن نیامده بود . يك ربع ساعت بعد از ظهر از منزل بیرون

آمده بقصد رفتن به پاسی حرکت کردم .

در وسط کوچه چهار بچه مرد کار گر را دیدم که جلو منزل کذائی ایستاده اند
وقتی آنها خبر دادند موسیو والاندیه بملاقات من آمد و پرسید خوب .. کاپیتان
ژانوت چه شد .

- نیامده است .

- نیامده ؟ . اما اینها با بی صبری تمام منتظر آمدن او هستند
در حقیقت همگی بگرد نوتر جمع شده و بطوریکه من احساس میکردم قیافه
های آنها مثل دفعه پیش غمناک نبود موسیو والاندیه بمن گفت

. آنها امیدوار شده اند و اینهم تقصیر من بود که امیدواری دادم ؟ عقیده
شما چیست ؟ . دوست شما چنان مرا تحت تاثیر قرار داده بود که من با اعتماد
تمام باین بیچارگان نوید دادم در حالیکه خود ایمان بگفته خودم نداشتم
اما در هر حال این کاپیتان آ آدم بسیار عجیبی است

در اطراف او از من پرسش بعمل آورد و من از روی ناچاری در باره
او توضیحات بیشتری میدادم بطوریکه افراد خانواده در مونت بادقت تمام گوش
می کردند لویز مونت گفت

و اگر او نیاید چه خواهد شد

مرد گدا در پاسخ او گفت اگر نیامد ده هزار فرانك در اختیار ما است
و میتوانیم آنها را بین خود قسمت کنیم در هر حال حرف لویز در مونت تاثیر
زیادی در حال آنها کرد قیافه ها برافروخته شد و من احساس می کردم حالتی
از اضطرات و ناراحتی در قیافه ها تمرکز یافته است در ساعت يك و نیم بعد از ظهر
دو خواهر لاغر اندتم با حالت ضعف بر روی زمین نشسته بعد آن مرد چاق
کتیف از حرف نوتر عصبانی شد و باخشم تمام می گفت

آقای نوتر .. در هر حال شما مسئول هستید و لازم بود کاپیتان ژانوت
را بمیل یا بزور با خود بیاورید معلوم می شود این شخص يك مرد لاف زنی
بوده است با نظری خشمگین بمن نگاهی انداخت پیشخدمت اطاق بنای
دشنام دادن را گذاشت

در این وقت بزرگترین بچه ها دوان دوان از در آمد در حالی که فریادی کشید
 یکی آمد . صدای موتو سیکلت میاید
 از پشت دیوار صدای موتوری بگوش رسید و مردی که سوار آن شده
 بود با چنان شتابی میامد که گفتی استخوانهایش در حال خورد شدن است و
 بالاخره جلو در ایستاد موتور را خاموش کرد و از موتو سیکلت پائین آمد
 بقدری گرد و خاک روی لباس آبی رنگ و شلوار چروک دارش نشسته
 بود که بسختی شناخته می شد و شبیه سیاحانی بود که از راه دور آمده اند و
 غیر از کلاه نمدی و کفش های واکس زده اش که آنهم آلوده بگرد و غبار
 بوده چیز دیگری مشاهده نمی شد
 نوتر که نتوانست او را بشناسد گفت اما این شخص کاپیتان ژانوت نیست
 لوین دست خود را بطرف مادر از کرد و گفت چرا خودم هستم ، فقط
 سبیلهایم را تراشیده ام آقای نوتر اینهم رسید پولی است که شما داده اید
 بعد دست یکی از بچه ها را گرفت و باو گفت بایستگاه . کالسکه ها برو
 يك اتوموبیلی را تا کوچه را نیوارد بیاور . بدو . زود باش زیرا من در ساعت
 دو و ربع با کسی وعده ملاقات دارم پسرک می خواست اعتراض میکند اما
 کاپیتان ژانوت ساعت خود را نگاه کرد و گفت
 مگر نمی بینید دو و ربع کم است من بیشتر از پانزده دقیقه وقت ندارم .
 چقدر خسته شدم و چقدر گرسنه ام
 سرباز قطعه نان خود را باو تقدیم کرد و لوین نان را بدندان گرفت در
 حالی که می نشست گفت
 باید مرا معذور بدارید . قطار مارسی بین ویترون و لاروش از ریل
 خارج شد پانزده نفر مردند و چند نفر زخمی شدند و من مجبور شدم بآنها
 کمک کنم و در بین اثاثیه های بهم ریخته این موتو سیکلت را بدست آوردم
 آقای نوتر خواهش می کنیم آنرا بکسی که مراجعه می کند بدهید اسم
 صاحب آن روی اتیگت آن نوشته شده . آه بچه جان . برگشتن . اتوموبیل
 حاضر است ؟ در گوشه کوچه را نیوارد ؟ بسیار خوب دو مرتبه بساعتش نگاهی
 انداخت و گفت آه .. وقت گذشته است

من با کنجکاوی تمام باو نگاه کردم دیگر از اضطراب و ناراحتی سایر
بازماندگان چه عرض کنم البته آنها آن ایمانی را که من بشخص لوین داشتم
به کاپیتان ژانوت نداشتند، خیلی آهسته بطرف دست چپ متوجه شد و نزدیک چاه
رسید در آن نزدیکی يك ستون سنگی دیده می شد که بشکل يك انسان
خمیده تراشیده شده و بر روی شانه هایش يك ميز گرد مرمری قرار داشت
که برود زمان رنگ آن رفته و خطوطی که در اطرافش نقش شده بود از
بین رفته بود در بالای سر این ستون فرشته ای با بالهای از هم گشوده بشکل
تیر کمانی بود که نوک يك تیر از وسط آن بنظر میرسید
کاپیتان بقدر يك دقیقه بطرف این مجسمه خمیده مانند چشمان خود را
بآن دوخت بعد پرسید

خواهش می کنم يك كارد بمن بدهید
يكي از ساعت های مجاور ساعت دورا اعلام کرد در این لحظه در بدنه
این مجسمه که در اثر تابش آفتاب کاملاً روشن شده بود سایه تیر کمان بر روی
قسمت شکستگی سنك مرمر در وسط آن نیم دایره ای تشکیل میداد
کاپیتان كارد را بدست گرفت و با نوک آن ، خیلی آرام خاکها و علفهای
هرزه ای را که در شکاف شکستگی سنك مرمر فرو رفته بود پاك کرد
ناگهان در فاصله ده سانتیمتری کنار ، دست خود را نگاهداشت مثل
اینکه نوک كارد بمانعی برخورد کرده بود انگشت خود را در آن محل فرو برد
ويك چیز كوچك از آنجا خارج ساخت ، آنرا در مشت خود مالش داد و بعد
بدست نو تر داد و گفت

بفرمائید.. بالاخره این هم يك چیزی است این يك چیزی یعنی قطعه يك الماس
بزرگ بضخامت يك فندق بود که بطرز بسیار زیبایی آنرا تراشیده بودند
کاپیتان دومرتبه شروع بكار کرد و لحظه بعد يك توقف دیگر نمود،
يك قطعه الماس عالی تر و شفافتر مثل اولی ظاهر شد

بعد سومی و چهارمی آن نیز بدست آمد
يك دقیقه بعد در حالیکه لبه دیگر را بنای کاوش گذاشته بود بدون
اینکه بیش از چند سانتیمتر شکافته شود کاپیتان ۱۸ قطعه الماس بهان ضخامت

بدست آورد در تمام این مدت در اطراف این مجسمه با اینکه همه ایستاده بودند هیچکدام فریادی نزدند و حتی کوچکترین حرکت در آنها بظهور نرسید، بهت و حیرتی زاید الوصف همگی را فر گرفته بود بعد مرد چاق بزبان آمد و گفت

عجیب است ... عجیب

و سرباز می گفت آه . آقای کاپیتان

دو خواهر لاغر اندام از شدت شعف بیهوش شدند مادموازل دو زانو نشست و بنای دعا خواندن گذاشت در حالیکه بیش خدمت دور خود میچرخید و چون اسب خاص مست سرخود را بین دو دست گرفته و لویز درمونت از شادی گریه می کرد.

وقتی سکوت و آرامش برقرار شد و میخواستند از کاپیتان تشکر نمایند ملاحظه کردند که او رفته است

البته چندی بعد برای من اتفاق افتاد تا توانستم راجع باین موضوع از لوپن توضیح بخواهم و او این مطالب را بمن گفت !

وقتی فکر می کنم در مدت صد سال هزاران اشخاص مانند من برای پیدا کردن این هجده قطعه الماس تجسس نموده اند خنده ام می گیرد در حالیکه الماسها جلو چشمشان بود منتها گرد و غبار روی آنها گرفته بود - اما شما چگونه حدس زدید

- من چیزی حدس نزدم فقط فکر کردم من هم مثل سایرین می بایست در اطراف این مسئله به تفکر به پردازیم از ابتدای برخورد باین موضوع این قسمت توجه مرا جلب کرد که تمام این حادثه . مربوط بیک چیز بود !

مسئله زمان . باین معنی که شارل درمونت وقتی که هنوز مشاعرش را از

نداده بود تاریخی را روی این سه تابلو نوشت

بعدها که دیوانه شد در عالم جنون و تاریکی مغز دست و پا میزد و روشنائی مختصری که از خاطرات گذشته در مغزش مانده بود هر سال او را بمرکز باغ رهبری می کرد و همان روشنائی در هر سال و در همان لحظه یعنی در ساعت پنج و بیست و هفت دقیقه گمراهش میکرد

مکانیک مغز این مرد دیوانه از کار افتاده بود بیچاره در هر حال منتهای سعی و کوشش خود را بکار می برد شاید چیزی بخاطر بیاورد فقط از تمام این خاطرات چند رقم تاریخی روی تابلوها مانده بود

اختلاف حرکت آفتاب در هر سال شارل دورمونت را بیای مجسمه می کشاند البته میدانید حرکت آفتاب نسبت بزمین در هر سال تغییراتی پیدا می کند و در اثر این اختلافات بود که او هر وقت مقابل این مجسمه میرسید سایه اطراف آنرا احاطه می کرد و مانند امروز تمام آن قسمت را روشن نمی ساخت او پیش خود حساب کرده بود وقتی آفتاب روی این ستون می تابد يك نیم دایره بروی آن از تیر و کمان فرشته سایه میاندازد اما چون وضع تابش آفتاب در دوران این سالها عوض شده بود هر وقت آنجا میامد در عالم دیوانگی نمی توانست محل مخفی گاه را پیدا کنند من هم این فکرها را کردم و اختلاف حرکت آفتاب را در نظر گرفتم و از همانجا بود که پیدا کردم - اما چگونه توانستید ساعت تجسس را پیدا کند

- از روی تابلوها .. شخص زنده ای مانند شارل دورمونت در آن دوره انقلاب می بایست تاریخ ۲۶ ژرمی نال سال دوم انقلاب را بنویسد نه تاریخ ۱۵ آوریل ۱۷۹۴ را زیرا در آن تاریخ بطوریکه میدانید در زمان انقلاب ماه آوریل را معمول نمی کردند و بجای آن ماههای انقلابی درست شده بود که بجای آوریل بایستی ماه ژرمی نال بنویسد و من تعجب می کنم برای چه هیچکس متوجه این موضوع نشده بود

- پس رقم ۲ بعقیده شما ساعت دو بعد از ظهر بود

- مسلم است - واقعه از این قرار بود مالک اولیه از ترس انقلابیون ثروت خود را تبدیل بطلا و نقره کرده بود بعد برای اطمینان زیاد تر تمام این پولها را تبدیل به ۱۸ قطعه الماس کرد .

وقتی مأمورین بدنبال او آمدند غافلگیر شد و بطرف باغ فرار کرد . الماسها را کجا پنهان کند ؟ اینطور شد که چشمانش باین مجسمه افتاد در آنوقت ساعت دو بعد از ظهر بود سایه تیر و کمان فرشته روی قسمت فرورفتگی بدنه ستون سنگی افتاده بود .

تحت تأثیر این علامت قرار گرفت و ۱۸ قطعه الماس را در آن شکاف فرو برد و با خیال راحت برگشت و خود را تسلیم مأمورین کرد .
اما سایه تیر کمان همه روزه درد و ساعت بعد از ظهر روی شکاف سنک مرمرواقع می شد نه فقط در ۱۵ آوریل هر سال .

دوست عزیز : فراموش نکنید که این کار از اختراعات يك آدم دیوانه بوده و او فقط تاریخ ۱۵ آوریل را در خاطر داشته است .
درست است اما شما وقتی که این اسرار را کشف کردید برای شما آسان بود هر وقت که بخواهید داخل این منزل شده و الماسها را بیرون بیاورید . خیلی آسان بود اگر سروکارم با اشخاص دیگر بود این کار را میکردم اما وضع حال این بیچارگان مرا تحت تأثیر قرار داده شما که مرا خوب می شناسید چه آدم دیوانه ای هستم میل دارم بطور ناگهان وارد شده و با اعمال حیرت انگیز خود دیگران را مبهوت سازم و چنین کار احمقانه ای را نشان بدهم .
عجب کار احمقانه ای بود که بجای آن ۱۸ قطعه الماس پیدا شد . در هر حال این قرار داد را بازماندگان درمونت امضاء کرده اند .

لوپن بمن نگاهی کرد و غفلتاً با صدای بلند خندید و گفت راستی که من از شادی و مسرت بازماندگان درمونت مسرور می شوم و اگر می خواستم با آنها قراردادی به بندم فردا همه آنها با من دشمن میشدند مثلاً آن دو خواهر لاغر اندام و مرد چاق بر علیه من شروع با اقدام می کردند و سرو صدای زیاد بلند میشد .

باو گفتم لوپن درمونت پس از اینکه ثروتمند شد یا نامزد خود آشتی کرد و با هم عروسی کردند

لوپن گفت خیلی خوشوقتم من از این قسمت هیچ سهمی نمیخواهم خوشوقتم از اینکه توانسته ام این اشخاص بدبخت را که امیدی نداشتند خوشبخت سازم سعادت و خوشی آنها قلب مرا شاد می کنند



در اینجا کاپیتان بلوال ساکت ماند و پس از لحظه ای تامل گفت این بود یکی از اعمال درخشان این مرد باهوش و فوق العاده و اساساً

در تمام کارها حاضر نیست کسی از او تشکر کند با اینکه رئیس جمهور با احترام تمام با او حرف میزد من از قیافه اش احساس می کردم که خیلی ناراحت است .

ورونیک پرسید و شما دیگر او را نخواهید دید؟

« خیر بطوریکه می گفت عازم افریقا است و شاید مدتی در آنجا اقامت نماید و بمن قول داد که برای شما نامه ای بنویسد لحظای بسکوت گذشت و استفان سر بزیر انداخته فکر می کرد ، پاتریس نگاهی باو کرد و گفت :

امید وارم آنچه را که دن لوی سفارش کرده انجام دهید

استفان جواب نداد و بجای او ورونیک گفت

خیر ما از استفان جدا نمی شویم و قرار است باهم يك مسافرت بانگلستان بکنیم و فرانسوا هم همراه ما خواهد بود
پاتریس دانست که او میخواهد مدتی دور از فرانسه باشد و در انگلستان با استفان عروسی خواهد کرد
دیگر حرفی نزد و دست دوستان خود را فشرد و ازهم جدا شدند

۳- مسافر عجیب

شب گذشته اتومبیل خود را به روئن فرستاده بودم و قرار بود خودم با قطار برای دیدن دوستان که در ساحل رودخانه سن مسکن داشتند بروم چند لحظه قبل از اینکه قطار حرکت کند چند مرد ناشناس داخل کوپه من شده دود سیگار خود را پراکنده ساختند .

البته هرچه راه کوتاه باشد بازهم رفاقت و همسفر بودن با چنین اشخاص بی تربیت ناراحت کننده می شد ازهمه بدتر اینکه قطار ما خیلی کهنه و راهروی نداشت که در آنجا هوا خوری کنم .

ناچار پالتو خود را پوشیده و با جامه دان خویش دریکی از کوپه های مجاور پناه بردم .

در این کوچه يك خانم دیده میشد از دیدن من ظاهر ناراحتی را نشان داد و بطرف مردی که در کنار در ایستاده بود و شاید شوهرش بود خم شد و با او بنای صحبت گذاشت آن مرد بمن نگاهی کرد و معلوم بود که این نظاره به نفع من تمام شده زیرا دو مرتبه آهسته بازنش مشغول صحبت شد مثل کسی که میخواهد يك طفل را گول بزند با تبسمی مخصوص او را دلداري داد زن هم بنوبه خود خندید و نگاهی دوستانه بطرف من انداخت و حالت او چون زن عاشق پیشه‌ای بود که فکر میکرد میتواند ساعتی با حضور يك مرد بیگانه خوش بگذراند .

از نگاه زنهای خیلی چیزهایی شود فهمید اگر تبسم کردند معلوم است شما طرف توجه او واقع شده‌اید اما وای بحال مردی که چشمان درشت و خشم آلود زنی او را بدرقه نماید .
شوهرش باو گفت :

البته از من نمی‌رنجی .. من با کسی وعده ملاقات دارم باید هر چه زودتر بروم .

با محبت تمام صورت او را بوسید و از در خارج شد و زنتی از پنجره کوچه بوسه‌های محبت آمیز خود را بطرف او می‌فرستاد و دستمال خود را بحرکت می‌آورد .

در این وقت صدای سوت بلند شد و ترن براه افتاد در همین لحظه با وجود اعتراض شدید مامورین در قطار باز شد و مردی خود را بکوچه ما انداخت .

زن همسایه من که سر پا ایستاده و مشغول منظم کردن اثاثیه خود بود فریادی از وحشت کشید و بروی صندلی افتاد البته من آدم ترسوئی نبودم اما میدانستم که این قبل تهاجمات ناگهانی عاقبت خوشی ندارد انسان نمیداند مقصود چیست و کسی که بی اجازه داخل قطار شده چه منظوری دارد .

معینا ظاهر شخص تازه وارد و مخصوصا طرز رفتار او اثری را که در ما باقی گذاشته بود تخفیف میداد ظاهری بسیار منظم و مرتب داشت کراواتی قشنگ بگردد بسته ، دستکشهای تمیز و لو کسی در دست و قیافه‌ای زیبا و آرام

و مقرر داشت .

هرچه بیشتر باو نگاه می کردم بنظرم اینطور میرسید که این قیافه را در جای دیگر دیده ام و مثل این بود که قیافه او یا عکس او را چندین بار دیده ام همه چیز او در نظرم آشنا می آمد اما بخاطرم نمیرسید در کجا و چه وقت این مرد را دیده ام

وقتن برای بار دوم نظرم بخانم همسایه افتاد با تعجب دیدم که رنگ او از شدت ترس پریده و ضمناً بنظرم رسید در حالی که با وحشت تمام بمن واو نگاه می کرد دست خود را در کیف بزرگ دستی خود فرو می برد بعد کیف را بین دو دست گرفت و آنرا بطرف خود کشید چشمان من و او باهم تلاقی نمودند و بقدری آثار وحشت و اضطراب در دیدگان او محسوس بود که نتوانستم ساکت بمانم و باو گفتم خانم مثل این است که حال خوشی ندارید ؟ اجازه میدهند پنجره را باز کنم .

بدون اینکه بمن پاسخی بدهد مرد تازه وارد را بمن نشان داد من هم مثل همان وقتی که شوهرش در اطاق بود و بمن نگاه می کرد تبسم کردم و شانه های بی اعتنائی بالا انداخته و با اشارات مخصوص باو فهماندم که نباید ترسی داشته باشد زیرا من در نزد او بودم از آن گذشته ظاهر این مرد نشان نمیداد که آدم بدی باشد

در این لحظه مرد ناشناس بطرف من واو متوجه شد و ما را از سر تا پیا و رانداز کرد سپس بگوشه ای خزید و بی حرکت ماند سکوتی بین ما برقرار شد و خانم همسایه چون کسی که تمام قوا و انرژی خود را بدست آورده بمن نزدیک شد و گفت - شما میدانید چه کسی وارد کویه ما شده است

- بلی

- ولی او خودش است یقین دارم خودش است

- چه کسی است

- ارسن لوپن

در همین حال که این سخن رامی گفت چشم از مسافر تازه وارد بر نمیداشت و این کلمات را خطاب بشخص او می گفت و بدنش بشدت تمام میلرزید مسافر جدید کلاه خود را روی صورت خود گذاشت معلوم نبود چه قصدی دارد آیا میخواست اضطراب و ناراحتی خود را از ما پنهان سازد یا اینکه قصد داشت بخوابد؟

من در جواب او بعنوان اعتراض گفتم

دیروز ارسن لوپن طبق حکم دادگاه محکوم به بیست سال زندان شدو ممکن نیست که امروز بتواند با این بی احتیاضی خود را در معرض خطر قرار داده داخل یات قطار عمومی شود از آن گذاشته پس از اینکه با آن وضع عجیب از زندان فرار کرد روزنامه ها رد پای او را بدست نیاورده اند و او نمی تواند در این مدت کوتاه خود را باین منطقه رسانده بین جمع مردم ظاهر شود

خانم با اعتراض شدید و صدای بلند بطوری که سخنان او را مرد ناشناس بشنود می گفت

بشمامی گویم که او اینجا است شوهرم معاون رئیس اداره زندان است و در ایستگاه قطار هم سمت ریاست دارد هم او بود که بما می گفت مأمورین بدنبال ارسن لوپن هستند - باز هم این دلیل نمیشود

او در جواب من گفت

مأمورین تا سالون انتظار بدنبال او بودند و او را دیده اند که بلیط درجه اول بمقصد روئن خریده

- در اینصورت ممکن بود او را توقیف نمایند .

- او فرار کرد . . کنترل قطار در راهرو او را ندیده اما فکرمی کند که توانسته است از راه دیگر خود را بقطاری که ده دقیقه بعد از ماحرکت می کند برساند

- در اینصورت می توانند او را در آنجا دستگیر کنند

- می بینید که او در آخرین لحظه فرصت را غنیمت شمرده و از آن قطار خود را بداخل کوپه ما انداخته است دیگر شکی در این موضوع نیست که این شخص ارسن لوپن است

- در این صورت او را در این قطار توقیف خواهند کرد زیرا بقول شما اگر او توانسته است خود را از يك قطار به قطار دیگر برساند قطعاً مامورین و مستخدمین قطار او را دیده اند و وقتی ترن بایستگاه رون رسید بدون معطلی از گریبانش خواهند گرفت

- او را دستگیر کنند؟.. ممکن نیست او در هر جا برود وسایل فرار از آنجا را بدست خواهد آورد

- اگر اینطور شد من باو سفر بخر می گویم

- اما او حالا اینجا است باید فکری کرد

- چه باید کرد

- هیچ.. اگر او اینجا باشد ممکن است حادثه ای پیش بیاید

زن جوان در ضمن گفتن این کلمات بشدت تمام میلرزید و خیلی هم حال او غیر عادی بود اما من مثل او نمی ترسیدم و می خواستم بدانم واقعاً اگر این شخص ارسن لوپن است چه کاری می تواند بکند معیندا با اینکه نمی ترسیدم در جواب زن جوان گفتم

در هر حال اتفاق خوبی نیست اما شما برای چه می ترسید، کمی آرام بگیرید بفرض اینکه قبول کنیم ارسن لوپن در یکی از کوپه های این قطار باشد مجبور است عاقل و مرتب باشد زیرا نمی خواهد با حرکات خود توجه دیگران را بسمت خویش جلب کرده اسباب زحمت خود را فراهم سازد و فقط بفکر این است که بچه وسیله و از کدام راه خطر را از سر خود رفع کند

سخنان من بهیچوجه او را ساکت نمی کرد معیندا دیگر حرفی نزد زیرا می ترسید با این حرفها توجه مرد ناشناس را بطرف خود جلب کند من هم از سکوت او استفاده کرده روزنامه ها را باز کردم و شروع بخواندن محاکمه ارسن لوپن نمودم چون خیر تازه ای نداشت و تمام آنچه را که نوشته بود می دانستم روزنامه را بستم از آن گذشته کمی خسته بودم، شب گذشته خوب

نخواستید بودم و احساس میکردم که پلکهای چشمم برویهم می‌خوابد
 آن زن بمن گفت .. آقا .. اما شما نباید بخوابید
 و در آن حال روزنامه را با حرکتی شدید از دستم خارج ساخت و
 بنای نگاه کردن گذاشت
 باو جواب دادم خیر من نمی‌خواهم بخوابم
 - اگر شما بخواهید از احتیاط دو ساعت
 - برای چه ؟

بعد برای اینکه توجه او را بجای دیگر معطوف دارم نظری بآسمان
 و مناظری که از جلو چشم ما می‌گذشت انداختیم و لحظه بعد تمام این منظره‌ها
 از نظرم محو شد ، اضطراب و تشویش زن جوان و ظهور ناگهانی مرد
 ناشناس و آنچه را که درباره ارسن لوپن شنیده بودم از خاطرم رفت و
 سکوت سنگین که شبیه بحالت خواب در اطراف من ایجاد شد
 در عالم رویا چه چیزها میدیدم و هر لحظه اشکال آن در نظرم عوض
 میشد و در تمام این رویاهای خیال انگیز يك شخص واحد که ارسن لوپن نام
 داشت جای خود را می‌گرفت کم کم قیافه این مرد که او ارسن لوپن نبود
 در نظرم تجسم یافت بطرف من جلو می‌آمد لحظه بلحظه بزرگتر می‌شد ،
 از این قطار بقطار دیگر جست و خیز می‌کرد و دو مرتبه هیکل او روی
 سینه من خم میشد

دردی شدید در گلوی خود احساس می‌کردم ، فریادی جگر خراش
 کشیده از خواب بیدار شدم و اینطور احساس نمودم که آن مرد ، آن مسافر
 ناشناس بطرف من خم شده گلویم را فشار میدهد این منظره بطور مهم و
 در عالم تاریکی میدیدم زیرا چشمانش از شدت ترس پراز خون شده بود و
 همچنین میدیدم که آن خانم روی زمین دست و پا می‌زند و اعصاب او بشدت
 تمام تحریک شده بود ، جرأت نداشتم که از جای خود حرکت کنم نیروی من
 بکلی از دست رفته بود ، شقیقه‌هایم بشدت تمام می‌زد ، نفس‌های بلند می‌کشیدم ،
 ناله می‌کردم و اگر یک دقیقه دیگر باین ترتیب می‌گذشت خفه میشدم

شاید آن مرد هم این احساس را کرد و فهمید که من در حال خفه شدن
هستم بلافاصله مرا رها کرد و بدون اینکه از من دور شود با دست راست
طنابی را گرفته و حلقه آنرا مشغول گره زدن بود و با حرکتی سریع دستهای
مرا با این طناب پیچید ، در يك لحظه کوتاه دست و پایم بسته شد و دهان بندی
بندهام گذاشت بطوریکه کاملاً بی حرکت ماندم

این اعمال را با چنان سرعت و خونسردی انجام میداد که گفתי يك
عمل عادی را انجام میدهد ، حتی يك کلام حرف نزد ، کوچکترین
حرکتی از خود نشان نداد و با يك خونسردی و جسارت عجیب عمل خود را
با انجام رساند و من ، که ارسن لوپن بودم و به تدبیر و سرعت عمل خود ایمان
کامل داشتم در يك چشم بهم زدن بدون اینکه فرصت دست و پا زدن داشته
باشم دست و پا بسته روی نیمکت افتاده بودم

واقعاً که جای خنده داشت با اینکه وضع بسیار وخیم بود خودم احساس
می کردم که این عمل از عجایب و چیزهای شنیدنی است

ارسن لوپن را مثل يك گلوله طناب پیچ کنند و با این زرنگی و
تردستی جیب هایم را خالی کنند ، زیرا باید بگویم که در عالم خواب دزد تردست
کیف پول را از جیبم در آورده بود

ارسن لوپن هم بنوبه خود در تحت اختیار يك دزد ماهرتری از خود
باشد . این موضوع بسیار عجیب و شنیدنی است اما راجع به خانم . چه
عرض کنم . دزد طرار باو کوچکترین توجهی نکرد فقط دستش را دراز
کرد و کیف بزرگ دستی او را برداشت و جواهرات و دستبندهای طلا و نقره
و تمام محتویات آنرا در جیبهای خود خالی کرد

خانم . . يك چشم خود را بزحمت گشود ، از شدت وحشت لرزید و تمام
انگشتش و دست بندهای طلا را از دست خود باز کرد و بطرف دزد انداخت
که لا اقل از شر مزاحمت او راحت شود او هم همه را از زمین برداشت
و خانم از شدت ترس بیهوش شد دزد طرار که همانطور ساکت و آرام بود
بدون اینکه بما توجهی بکند بجای خود رفت ، سیگاری آتش زد و شروع
کرد جواهرات و دستبندهائی را که دستبرد زده بود آزمایش نماید و چنان

در آزمایش و مطالعه آن فرو رفته بود که گفתי ناپلئون اول مشغول مطالعه نقشه جنگی است که فردا می‌بایست آغاز کند من در ناراحتی سختی بسر می‌بردم، راجع بدوازده هزارفرانکی که از جیب من زده بود حرفی نداشتم زیرا فکر می‌کردم که این پیش آمد جزء حوادث اتفاقی است و جبران آن چندان مشکل نیست و یقین داشتم که در فاصله کوتاهی خواهم توانست همه را از او پس بگیرم و حتی بدستبرد مدارك بسیار مهمی که آنها را هم دزد طرار بسرقت برده بود اهمیت نمیدادم ولی در آن لحظه يك فكر و ناراحتی جدید خاطر من را بخود مشغول داشته بود

بخود می‌گفتم آیا چه واقع خواهد شد

بطوریکه میدانید و قبلابآن اشاره کردم بعد از فرار از زندان اضطرار و ناراحتی شدیدی در اطراف ایستگاه راه آهن برپا بود و میدانستم مأمورین که عبور مرا دیده‌اند دست از تعقیب من برنمی‌دارند و چون فرصت آنرا نکرده بودم که مطابق دلخواه قیافه خود را تغییر بدهم بهمین جهت بود که در حال عبور مأمورین توانسته بودند مرا بشناسند و اتفاقاً در آن شب در منزل یکی از دوستان در این حوالی مهمان بودم آنها که مرا نمی‌شناختند و فقط از شباهتی که به ارسن لوپن داشتند بطور شوخی با من مزاح می‌کردند تمام این حوادث يك بيك از جلو نظرم می‌گذشت از آن گذشته مردم و مأمورین ایستگاه دیده بودند که کسی از پله‌های قطار بالا می‌آید و خود را بدرون دهلیز می‌اندازد

این شخص غیر از آرسن لوپن کسی نبود و البته رئیس کلاتری روئن که بوسیله تلگراف از فرار من از زندان اطلاع یافته بود مأمورین متعدد را برای دستگیری من باطراف فرستاده خودش در حال توقف ترن آنجا ایستاده و میدید که مردم اسم مرا بصدا می‌گویند و برای پیدا کردن من بنای دستگیری اشخاص مظنون را گذاشته‌اند تمام این مطالب و چیزهای دیگر رامن پیش بینی می‌کردم اما از طرف دیگر نگرانی زیاد نداشتم زیرا مطمئن بودم که پلیس روئن مثل پلیسهای پاریس سرعت عمل ندارند و من خواهم توانست بدون اینکه دستگیر شوم راه فراری برای خود پیدا کنم زیرا يك کارت

عوضی بنام یکی از وکلای مدافع در جیب داشتم و با همین کارت بود که توانسته بودم تمام مامورین زندان سن لازار را کنترل‌های راه آهن را فریب بدهم . اما حال بکلی وضع عوض شده بود ، و آزاد نبودم و نمی‌توانستم یکی از شاهکارهای خود را برای فرار بکار ببرم رئیس کلانتری که بدنبال من است خبر میشود که آقای آرسن لوپن را در یکی از کوچه ها دست و پا بسته اند و مجبورم مثلاً يك گوسفند مطیع تحویل آنها داده شوم و رئیس کلانتری هم چون کسی که يك کلی پستال را از دفتر پست دریافت میکند بدون زحمت مرا از مامورین قطار تحویل خواهد گرفت .

حال برای جلوگیری از يك چنین پیش آمد اسف‌انگیز من که دست و پا بسته روی نیمکت افتاده بودم چه میتوانستم بکنم قطار هم بسرعت تمام بطرف روئن پیش میرفت و در ایستگاه دیگر وسائل دستگیری من فراهم خواهد شد يك مسئله دیگر مرا ناراحت و عصبانی میساخت آیا مقصود این این مرد بعد از خالی کردن جیب من چیست اگر من تنها بودم برای من کاری نداشت وقتی که قطار در ایستگاه روئن میایستاد با خیال راحت پیاده شوم اما این خانم را چه باید کرد ؟ . بمحض اینکه در کوچه باز شود این زن که حالا غافل و بیصدا دراز کشیده مردم را بكمك ویاری خود خواهد طلبید .

در اینجا بود که تعجب و حیرت من بیشتر میشد .

از خود می پرسیدم پس برای چه این مرد که چنین دستبرد زده این زن را مثل من دست و پا نمی‌بندد و دهانش را دهان بند نمی‌گذارد زیرا اگر او را هم دهان بند بزنند میتوانند با خیال راحت از کوچه خارج شده و جواهرات این زن و پولهای مرا با خود ببرند اما آن مرد مرتب مشغول سیگار کشیدن بود و از پشت شیشه ریزش باران و مناظر رو برو تماشا می کرد با این حال يك مرتبه روی خود را گرداند و کتابچه یادداشت مرا برداشت و شروع بخواندن نمود آن زن باز حمت تمام خود را به بیهوشی زده بود تا دزد نابکار از طرف او خیالش راحت باشد اما گاهی مجبور میشد در اثر اشتیاق دود سیگار آن مرد که بحلقش فرو میرفت سرفه های پی در پی بکند .

اما من خیلی ناراحت بودم و فکر میکردم پیش خود نقشه می کشیدم قطار

باسرعت تمام پیش میرفت و مامورین فریاد میکشیدند پل آرش ... سنت اتین
در این لحظه آن مرد از جابر خاست دو قدم بطرف ماجلو آمد و زن از دیدن
او فریادی از وحشت کشید و این مرتبه حقیقتاً بیهوش شد .

امام نمدانستم مقصود او چه بود ، پنجره طرف مارا پائین آورد، در
این حال باران بشدت تمام فرود میآمد و از حرکت او من دانستم از اینکه
چتری باخود ندارد بسیار ناراحت شده است ، نظری بسوی خطالسیر قطار
انداخت کلاه بارانی خانم روی زمین افتاده بود آنرا بسر خود گذاشت بعد
پالتو مرا پوشید .

قطار از ساحل رودخانه سن عبور میکرد آن مرد دامن شلوارش را بالا
زد بعد خم شد و پنجره ای را که مشرف بخارج بود بالا کشید .
آیا میخواست خود را بجاده پرت کند ؟ . با این سرعت که قطار حرکت
می کرد چنین کاری بامرک حتمی او برابر بود .

قطار در این وقت داخل تونل سن ژرمن شد، آن مرد پنجره را باز کرد و با
پای خود باولین پله تماس پیدا کرد .

چه دیوانگی عجیبی ؟ . تاریکی دود قطار سرو صدای چرخیدن چرخها
روی آهن تمام اینها بیک چنین عمل خطرناک ظاهر وحشتناکی میداد اما ناگهان
قطار از سرعت سیر خود کاست و چرخهای ترن بصدا درآمدند در فاصله يك
لحظه کوتاه حرکت قطار بهمان نسبت که پیش میرفت آهسته تر می شد .
بدون تردید از چند روز پیش در داخل تونل مامورین مشغول تعمیر بودند
و بهمان جهت بود که ترن وقتی بداخل تونل رسید از سرعت سیر خود کاست و
این موضوع را این مردم میدانست کاری نداشت جز اینکه يك پای دیگر خود را
بالای پله گذاشته و از پله دوم بالا برود و بدون زحمت خارج شود .

بمحض اینکه از نظر نا پدید شد و روشنائی هوا حرکت دودها را نشان داد
قطار داخل دره ای شده بود يك تونل دیگر در پیش داشتیم و بعد از آن به
روئن میرسیدیم .

در این حال آن خانم بحرکت در آمد و اولین نظرش متوجه نا پدید شدن

جواهرات خود شد ، من باچشمان خود از او خواهش میکردم که حرکتی نکند
او هم موضوع را دانست و با سرعت تمام دهان بند را از دهان من برداشت و می
خواست دست و پایم را هم باز کند اما من مخالفت کردم .
باو گفتم خیر، خیر باید پلیس همه چیز را همانطور که هست ببیند تا بتواند
هویت این دزد نابکار را بشناسد .

از من پرسید اگر من زنك خطر را بصدا در آورم چه میشود .
- دیر شده .. این فکر را وقتی میتوانستید بموقع اجرا بگذارید که او
بطرف من حمله ور شده بود .
- اگر این کار را میکردم او مرا کشته بود .. آقا شما میگفتم که
آرسن لوپن در این قطار است ، بمحض اینکه او را دیدم شناختم عکس او را در
روزنامه دیده بودم حال می بینید که جواهرات مرا برداشت و رفت .
- نترسید بالاخره او را پیدا می کنند .

- آرسن لوپن را پیدا کنند ؟ .. غیر ممکن است .
- مادام این موضوع مربوط بشماست .. گوش کنید بمحض اینکه قطار
ایستاد و بایستگاه رسیدیم شما بدم در بروید و سروصدا بلند کرده مردم را
بكمك بطلبید در اینوقت بدون تردید مامورین قطار و پاسبانان خواهند آمد
آنچه را که دیده اید و آنچه را که این مرد انجام داده و جواهرات شمارا برده
بطور اختصار برای آنها بیان کنید و نشانی آرسن لوپن را بآنها بدهید و
بگوئید يك كلاه نرم بسر گذاشته و چتری بدست دارد یعنی نشانی كلاه خود و
پالتوی را که در تن داشت بآنها بدهید .
- لباس شما را .

- خیر، نشانی لباس او را زیرا من پالتوی نداشتم .
- ولی اینطور بنظر میرسد که وقتی او داخل شد پالتو به تن نداشت .
- چرا .. چرا .. ممکن است پالتو کسی بود که در قطار بجا مانده
در هر حال وقتی از اینجا خارج شد پالتو را بر تن داشت و این موضوع قسمت
اساسی مسئله است . يك پالتوی خاکستری بقد و قامت خودش .. خوب بخاطر
داشته باشید . اما فراموش کردم ابتدا نام خود را بگوئید وقتی بدانند شوهر

شماچه کاره است مامورین بیشتر جدیت بخرج میدهند .

قطار بایستگاه نزدیک می شد ، زن در اینوقت بطرف در خم شده بود و من با آهنگی تقریباً آمرانه مطالب خود را تکرار میکردم که تمام آنچه را که باو گفته بودم بتواند تکرار نماید .

میگفتم مخصوصاً اسم مرا .. گیوم برلات .. بآنها بگوئید . اگر هم لازم شد بگوئید که مرا میشناسید این مطلب به نفع ما تمام میشود باید طوری باشد که بلافاصله او را تعقیب نمایند موضوع مهم اینست که بدنبال ارسن لوپن بروند و جواهرات شمارا پس بگیرند .. شکی در این مطلب نیست .. بآنها بگوئید .. گیوم برلات . یکی از دوستان شوهر شما . شنیدم .. گیوم برلات .

در اینوقت او مردم را بکمک می طلبید و بنای فریاد را گذاشت قطار هنوز متوقف نشده بود در همین حال مردی باتفاق چند نفر بطرف اطاق ما بالا میآمد .

لحظه حساس فرا رسیده بود .

زن نفس زنان فریادمی کشید .

آرسن لوپن .. او بما حمله کرد .. او جواهرات مرا دزدید .. من مادام را نودهستم .. شوهرم معاون زندان دولتی است . آه شما ژرژاردن برادر من ، رئیس بانک روئن هستید . لابد شما خبر شده اید که چه واقع شده است . مردی که داخل میشد آن خانم خود را باغوش او انداخت در این حال رئیس کلانتری وارد شد و با هم سلام و تعارف نمودند و زن هم چنان گریه کنان می گفت :

بلی آرسن لوپن بود وقتی که این آقا خوابیده بود خود را بروی او انداخت این شخص آقای برلات یکی از دوستان شوهرم است .

رئیس کلانتری پرسید .

پس آرسن لوپن کجاست ؟

او نزدیک رودخانه سن .. وقتی در داخل تونل بودیم خود را بزمین

پرت کرد .

- شما یقین دارید که هم او بود .

- بلی مطمئن هستم . من او را از اول شناختم . از آن گذشته او را در ایستگاه . سن لازار دیده اند . يك كلاه نرم سر داشت .
رئیس کلانتری گفت خیر اشتباه می کنید و در حالیکه کلاه مرانشان میداد گفت کلاه او از نمذ خاکستری بود مثل همین کلاه که بر سر این آقا دیده می شود

مادام را نود فریاد کشید و گفت خیر من بشما می گویم يك كلاه نرم سر داشت و يك پالتو بقدر وقامت خودش پوشیده بود رئیس کلانتری گفت شاید درست باشد در تلگراف هم علامت این پالتو خاکستری را داده اند که یقه آن مخملی بوده است

مادام را نولد با پیروزی تمام گفت بلی . بلی یقه ای مخملی بود من نفسی براحتی کشیدم . راستی که این زن مهربان خدمت بزرگی برای من انجام داد در این حال پاسبانان دست و پای مرا باز کرده بودند ، با شدت تمام لبهای خود را بدنندان گرفتم بطوری که خون از آن جاری شد و در حالیکه خم شده بودم و دستمال را چون کسی که در این مدت در زحمت و تقلای سخت بوده و از سرور و بیش خون میریزد بروی صورت خود گرفتم و بر رئیس کلانتری گفتم
آقای کلانتر . این شخص ارسن لوپن بود . تردیدی در این قسمت نیست اگر کمی سرعت عمل بخرج دهند او را دستگیر خواهند کرد شاید من بتوانم در این کار بشما کمک نمایم

واگن حامل مامورین شهر بانی و داد گستری از بدنه قطار جدا شد و قطار بخط السیر خود بطرف بندر لوهاور ادامه داد ، مارا بطرف دفتر رئیس قطار بردند و جمعی کثیر که حادثه را شنیده بودند چون مور و ملخ مارا احاطه کردند

در این حال تردیدی در خاطر من راه یافت بایک بهانه کوچک می توانستم خود را از این مهلکه نجات دهم و بوسیله يك اتوموبیل از معرکه خارج شدم و اگر بیش از این منتظر می ماندم خیلی خطرناک بود ، وقوع يك حادثه کوچک وصول يك تلگراف جدید کار مرا می ساخت

بلی . بلی دزد پولها را چه باید کرد چگونه ممکن بود از مدارك و کاغذ های خود دست بکشم ولی وضع بطوری بود که هیچ امید نداشتم خود را باو برسانم

بخود گفتم نباید ناامید شد ماندن من در اینجا ضرری ندارد موضوع بسیار جالب توجهی پیش آمده و ارزش آنرا دارد که خود را برای بانجام رساندن آن بزحمت میندازم

و چون دومرتبه ما را مجبور کردند که آنچه را دیده و شنیده ایم مجدداً تعریف کنیم من پیشدستی نموده گفتم

آقای کلانتر . در وضع حاضر ارسن لوپن از مایپشی گرفته اتوموبیل من در حیات منتظر است اگر لطف کرده بامن سوار اتوموبیل نشوید شاید بتوانیم او را دستگیر سازیم

رئیس کلانتری تبسمی نمود و گفت

فکر شما بد نیست بطوریکه من هم فکر می کنم بمقصود برسیم
- راست می گوئید

- بلی آقا . از مدتی پیش دوتن از مامورین با دو چرخه بدنبال او رفته اند

- بکجا رفته اند ؟

- از محلی که قطار از تونل خارج می شد در بین راه علائم و آثاری بدست آورده و در عرض راه ارسن لوپن را دستگیر خواهند نمود
من با حالت بی اعتنائی شانه های خود را تکان دادم و گفتم قول میدهم که مامورین شما نتوانند کوچکترین اثر و علامتی از او بدست بیاورند
- راست می گوئید

- ارسن لوپن کارها را طوری ترتیب داده که هیچکس خروج او را از تونل نتواند ببیند و فکر می کنم از راه دیگر فرار کرده باشد
- بالاخره از هر راه باشد باید خود را به روئین میرساند و ما او را دستگیر خواهیم کرد

- او به روئین نخواهد رفت

- بالاخره در بین راه خواهد ماند و مائتم کوشه‌های این محل را می‌شناسیم

- من فکر می‌کنم اودر این حوالی هم نخواهد ماند
- پس کجا میرود .

ساعت خود را از جیب در آوردم و گفتم
در این ساعت ده و پنجاه دقیقه . یعنی بیست و دو دقیقه دیگر سوار قطار
روئن می‌شود و در ایستگاه شمال یا آمین پیاده می‌شود

- شما این فرض را می‌کنید ولی اطمینان ندارید
- اطمینان دارم . موضوع بسیار ساده‌ای است در داخل کوپه ، ارسن
لوپن دفترچه مرا که شامل برنامه ساعات حرکت قطار بود تحت نظر گرفت
این کار را برای چه کرد ؟ اگر محلی برای مخفی شدن داشت محتاج این نبود
که برنامه حرکت قطار را بدانند من هم وقتی دفترچه را نگاه کردم همین ساعات
توجه مرا جلب کرد

رئیس کلانتری گفت راست می‌گوئید . همین خیال را داشته است با تمام
این حال با این اصرار زیاد یک بی‌احتیاطی بسیار بدی را مرتکب شده بودم
زیرا از اصرار من او به تردید افتاد و با تعجب زیاد بنای نگاه کردن مرا
گذاشت بطوریکه بخیالم رسید اثری از سوء ظن در خاطرش راه یافته است
اما خیر . این سوء ظن بسیار ضعیف بود زیرا عکسهای مختلفی که از
اطراف فرستاده بودند کاملاً غیر طبیعی بود و تمام آنها با شخصی که مقابل او
ایستاده بود تفاوت زیاد داشت و نمی‌توانست مرا با آسانی بشناسد ولی با وصف
این حال کمی از طرف من ناراحت و مظنون شده بود

لحظه‌ای کوتاه بین ما سکوت ایجاد شد چیزی مبهم و تردید آمیز سخنان
ما را کوتاه کرد و من هم از اثر این ناراحتی مختصر ارزشی پیدا کردم آياشان
می‌خواست از طرف من برگردد ؟ نمیدانستم در هر حال مجدداً بر قوای خود
تسلط یافته شروع بخندیدن نمودم و گفتم

البته شما زیاد عجله و شتابی ندارید زیرا مثل من مورد دستبرد واقع
نشده‌اید که کیف پول شما را بسرقت ببرند ولی بنظر من اینطور میرسد اگر

مرحمت کرده یکی دو نفر از پاسیانان خود را در اختیار من بگذارید شاید بتوانم
اورا پیدا کنم

در اینوقت مادام را نولد التماس گنان گفت آقای رئیس کلانتری خواهش
می کنم بحرف موسیو برلات کوش بدهید

دخالت دوست و همسفر من اثر خود را بخشید وقتی خانم یکی از شخصیت های
مشهور نام مرا با آن طرز ادا می کرد امکان هر گونه سوءظن را بر طرف
می ساخت بهمین جهت بود که رئیس کلانتری از جا برخاست و گفت

موسیو برلات... یقین بدانید که اگر شما موفق شوید من خیلی خوشحال
می شوم می بینم که برای توقیف ارسن لوپن خیلی حرارت بخرج میدهند
سپس مرا تا نزدیکی اتوموبیل راهنمایی کرد. دو تن از پاسبانها را بنام
هونوره ماسول و کاستون دو نور بجن معرفی کرد و آنها در اتوموبیل جا
گرفتند، من جلو نشستم و راننده ام که از مدتی پیش انتظار مرا داشت پای
خود را روی دگمه گاز گذاشت. چند لحظه بعد از ایستگاه دور شده بودیم
به این ترتیب از يك خطر بزرگ نجات یافتیم.

راستی وقتی میدیدم اتوموبیل سریع السیر من با این سرعت سرسام آور
از کنار جاده ها و تپه ها پیش میرود يك نوع غرور و خود پسندی در خویش
احساس نمودم.

موتور اتوموبیل با صدای عجیبی بکار افتاده بود در سمت چپ و راست
درختان از نظرم ناپدید می شدید.

آزاد بودم... از خطر خلاص شده بودم و دیگر کاری نداشتم جز
اینکه با كمك و همکاری این دو مامور وظیفه شناس کارهای كوچك خود را
انجام دهم.

در معنی ارسن لوپن دنبال ارسن لوپن میرفت.
آقایان گاستون و هونوره... واقعاً چقدر دخالت شما به نفع من تمام
شدم در بین آنهمه خطر در حالی که رئیس کلانتری با قوای مسلح خود مرا احاطه
نمود بود چه می کردم

اگر شما نبودید من این راه ها را بلد نبودم و مجبور میشدم از يك چهارراه

بچهار راه دیگر رفته وقت خود را بی‌جهت تلف کنم
اما هنوز کار تمام نشده بود گذشته از هر چیز لازم بود که دزد نابکار
را پیدا کرده و کاغذها و مدارك خویش را از چنگ او بیرون بیاورم زیرا
نمی‌بایست که هیچکس غیر از من باین کاغذها و مدارك که شامل اسرار زندگی
من بوده دست پیدا کند

سه دقیقه بعد از حرکت قطار به قصبه دارنتال رسیدیم و طبق اطلاعاتی
که بدست آمد دانستم که آن مرد پالتو خاکستری که یقه آن مخملی بوده در
یکی از کوبه‌های طبقه دوم قطار بقصد آمین حرکت کرده است
یکی از مامورین بمن گفت

قطار آمین پس از نوزده دقیقه در ایستگاه بوستی توقف خواهد کرد
اگر ما نتوانیم قبل از آرسن لوپن وارد آنجا شویم قطار بطرف شمال حرکت
کرده و از آنجا با همان سرعت بسوی پاریس خواهد رفت
- تا آنجا چقدر فاصله است

بیست و سه کیلومتر
- بیست و سه کیلومتر در فاصله ۱۹ دقیقه ... یقین بدانید قبل از او
آنجا خواهیم رسید

خیال نمی‌کردم اتومبیل من که از بهترین سیستم‌های موتور جدید بود
در بین راه دچار وقفه یا خرابی شود

مامور فریادمی کشید بطرف چپ بروید... بطرف راست ماشین بسرعتی
پیش میرفت مثل این بود که روی هوا راه می‌رویم و ناگهان در سر
یکی از پیچ‌های جاده توده دود قطار ایستگاه شمال نظر ما را جلب
کرد بفاصله سه دقیقه دیگر خود را بایستگاه مقابل قطار درجه دوم
رسانده بودیم

درها باز شد چند نفر پیاده شدند اما از دزد من خبری نبود تمام اطاقها
را مورد بازرسی قرار دیم اثری از آرسن لوپن بدست نیامد
با خشم زیاد فریاد کشیدم. بر شیطان لعنت وقتی که با اتومبیل
پیش می‌آمدیم او مرا از داخل قطار دیده و قبل از توقف ترن خود را بزمین

پرت کرده است

رئیس قطار هم این فرض را تایید می کرد او دیده بود که یکی از مسافریں در دو بیست متری ایستگاه می خواسته است خود را پائین بیندازد ملاحظه کنید . همان جا است . در آنجا اثر پائی دیده میشود مأمورین خود، یا بهتر بگویم بایکی از مأمورین ، زیرا آن دیگری قبل از ما جلو رفته بود خود را بآن طرف انداختم و چند دقیقه بعد فاصله ما از دزد فراری کمتر شده بود .

آن مرد مأمور زرنك را که بدنبالش میرفت مشاهده کرد از دیوار کوتاهی بالا رفت و ما از دور میدیدیم که با سرعت تمام بطرف يك جنگل پر درختی پیش میرود .

وقتی باین جنگل رسیدیم مأمور دیگر در آنجا منتظر ما بود و بمامیگفت از ترس اینکه رد پای شما را گم نکنم بیش از این نمیتوانستم بدنبال او بروم .

باو گفتم :

خیلی بشما تبريك میگویم بعد از این همه دوندگی ها او کاملا خسته شده بود و میتوانستیم او را رادستگیر سازیم معینا هنوز دیر نشده است اطراف را مورد دقت قرار دادم ولی پیوسته در فکر این بودم که وسیله ای بدست آید و بتوانم تنها و بدون دخالت این دو مأمور مزاحم دزد نابکار را تعقیب نمایم زیرا اگر بر فرض محال با این دو مأمور دزد را دستگیر میکردیم تکلیف کاغذ ها و مدارك من چه میشد و این مطلبی بود که بهیچوجه صلاح نمیدیدم آنها را با خود همراه داشته باشم .

بآنها گفتم .

خیلی کار آسانی است . شما آقای مأمور درست چپ بایستید و شمادر درست راست مواظب باشید و از اینجا میتوانید تمام راههای جلو و عقب را تحت نظر بگیرید و اگر بخواهد از يك طرف ظاهر شود قطعاً شما او را خواهید دید و منهم بآن طرف مقابل رفته سمت دیگر را نگاه میکنم .

در آنجا نگاه کنید دخمه ای دیده می شود مثل يك زیر زمین یا تونل

کوچکی است ممکن است او در این سوراخ رفته باشد اگر او از این دخمه خارج نشد من داخل میشوم و مجبورش میکنم که از يك طرف تونل سردر آورد . شما فقط در اینجا منتظر باشید . آهافراموش کردم اگر اتفاقی واقع شد يك تیر خالی کنید .

ماسول و دانور هر کدام بطرفی که برای آنها معین شده بود رهسپار گردیدند بمحض اینکه از نظر ناپدید شدند من داخل جنگل شدم و بطوری آهسته پیش میرفتم که صدای پای مرا آنها نتوانند بشنوند . در آن نقطه جنگل انبوهی مخصوص شکارگاه بود و هر کس از آنجا عبور میکرد مجبور بود شاخه های درخت را پس و پیش کند یا خمیده راه برود در انتهای یکی از خیابانها که اطراف آنرا درخت های زیاد احاطه میکرد بقسمت باطلاقی میرسید که زمین آن مرطوب بود و آثاری از قدم انسانی در نقاط مختلف آن دیده میشد این قدم هارا با احتیاط تمام تعقیب نمودم تا اینکه پپای تپه کوچکی رسیدم که در يك طرف آن کلبه کوچکی نیم مخروب دیده میشد .

با خود گفتم باید آنجا باشد . جای بسیار مناسبی است .
• بآن قسمت نزدیک شدم صدای کوچکی حضور او را اعلام کرد از آن گذشته از سوراخ کوچکی او را دیدم که پشت بمن ایستاده است بادو جست سریع خود را باورساندم سعی داشت لوله رولوری را که در دست داشت بطرف من بکشانند فرصت این کار را باوندادم و او را بطوری بزمین انداختم که دود دستش زیر تنه اش ماند و من زانوان خود را روی سینه او گذاشتم .
در گوش او گفتم:

دوست عزیز گوش کن . من آرسن لوپن هستم باید بقید فوریت و بدون معطلی کیف بغل من و کیف دستی آن خانم را بمن بدهی در مقابل این کار من ترا از دست پلیس نجات میدهم و جزء همکاران خود قرار خواهم داد فقط يك کلام بمن بگو آری یا نه .

جواب داد بلی .

— بسیار خوب امروز صبح نقش خود را خوب بازی کردی از روی سینه اش

بلندشدم و در جیب خود بنای جستجو گذاشت و کاردی از آن خارج ساخت و منی خواست مرا بزنند فریادی بسرش کشیده گفتم :
احق چه میکنی .

و بایک دست دست او را که با کارد بالا آمده بود گرفته و با دست دیگر مشت محکمی به پشت او چنان زدم که بی حرکت بزمین افتاد در کیف بغلی خودم اسناد و مدارك و اسکناسها را جستجو نمودم و برای احتیاط کیف بغلی او را هم و ارسی کردم و روی پاکتی نام او را خواندم . پیراوفری از خواندن این نام بخود لرزیدم . . پیراوفری قاتل کوچه لافونتن . . در ناحیه اوتوی . . همان کسی که مادام دوبوا و دودخترش را خفه کرده بود .

بطرف او خم شدم . . بلی همین قیافه منحوس بود که در داخل ترن وقتی او را دیدم بیادم آمد او را در جای دیگر دیده ام اما وقت میگذشت ، در پاکتی دو اسکناس صدفرانکی گذاشته و نامه ای باین مضمون در پاکت گذاشتم :
آرسن لوپن این مبلغ جزئی را بپاس خدمات آقایان هو نوره رسول و گاستون دولیو تقدیم میکند .

و پاکت را طوری روی کیف مادام رانولد گذاشتم که وقتی مامورین بیایند آنرا به بینند امامتاسف بودم از اینکه نمی توانستم کیف خانم را بیاس خدماتی که برای من انجام داده باو برسانم .

اما آن مرد . او هم کم کم بهوش میامد . با او چه معامله کنم ؟ نمیدانستم زیرا حق آنرا نداشتم که او را آزاد یا محکوم نمایم تکلیف او را بایستی مامورین قانونی معین کنند رولور او را برداشته و یک تیر هوایی خالی کردم با خود گفتم پاسبانها بشنیدن صدای تیر بسروقت او خواهند آمد و آنها خودشان مطابق وظیفه ای که دارند رفتار خواهند کرد

بعد از جاده مقابل با سرعت تمام براه افتادم

بیست دقیقه بعد از راه فرعی که یک ساعت پیش در ضمن جستجو های خود نظرم را جلب کرده بود خود را با تو موویل رسانم

در ساعت چهار بر فقای خود در روئن تلگراف کردم که در نتیجه یک حادثه اتفاقی از آمدن بمنزل آنها معذورم میخواهم البته آنها بعدها این واقعه را خواهند

فهمید و لازم نبود که من در این باره توضیح بدهم

در ساعت شش وارد پاریس شدم و در روزنامه های عصر خواندم که پاسبانها توانسته اند بعد از رفتن من آقای پیراوفری را دستگیر سازند فردای آن روز در روزنامه اکوی فرانسه شرح زیر در باره حادثه شب گذشته انتشار یافته بود

دیروز ، طبق مدارکی که بدست آمده در نزدیکی قصبه بوستنی ارسن لوپن توانسته است قاتل کوچه لافونتن یعنی پیراوفری را دستگیر نماید این قاتل معروف در ضمن راه خود در قطاری که از پاریس به هاور میرفت توانسته بود کیف جواهر مادام رانولد ؛ خانم معاون زندان را بسرقت ببرد اما ارسن لوپن کیف جواهرات مادام رانولد را پس داده و بدو ماموری که برای دستگیری قاتل با او همکاری کرده اند انعام قابل توجهی داده است این خبر وقتی در روزنامه های صبح و عصر انتشار یافت جلسه فوق العاده ای در اداره شهر بانی تشکیل شد زیرا آنها تا بآن روز نمی خواستند آنچه مربوط به ارسن لوپن است در معرض افکار عمومی بگذارند اما حوادث طوری اتفاق افتاد و زردنگی و مهارت ارسن لوپن تا بجائی بود که اداره پلیس مجبور شد عین حقایق را ضمن اعلامیه ای انتشار دهد

ارسن لوپن دزد معروف بین المللی که بارها خدمات شایان بکشور فرانسه نموده و در سال قبل توده های طلا و ذخائر فرانسه را که دزدان می خواستند بر بایند بدست آورد و آنرا تقدیم دولت فرانسه نمود اخیراً نیز بجزیره سارک رفته و یکی از بزرگترین ذخائر و دفائن تاریخی را که عبارت از سنک معجزه باشد بدست آورده و آنرا بر رئیس دولت تقدیم می کند موسیو والا نکلای رئیس جمهور شخصاً از آرسن لوپن خواهش می کند که بهیئت وزرا آمده گزارش خود را بدهد و دولت فرانسه از او تشکر نماید اما ارسن لوپن روی سوابق بدنخواست است که خود را در اختیار دولت بگذارد و از طرف رئیس جمهور دستور صادر شد او را دستگیر نمائید تا خود آنچه را که برای بدست آوردن سنک معجزه انجام داده گزارش دهد ولی پس از دستگیری او علاوه بر اینکه حاضر نشده است در این باره جوابی بدهد با وسائلی که در

دست داشته با کمک همدستان خویش از زندان پاریس فرار کرده و از ایستگاه سن لزار عازم روئن شده است در قطار برای او پیش آمدی واقع می شود و پیراوفری قاتل کوچه لافوتتن داخل کوچه شده و او را در وقت خواب دست و پامی بندد و جواهر مادام رانولد را بسرقت می برد

ارسن لوپن یک دفعه دیگر در اینجا خدمتی انجام میدهد و با کمک غیر مستقیم مادام رانولد از رئیس کلانتری اجازه گرفته باتفاق دو پاسبان برای دستگیری قاتل اقدام می کنید

در این مرحله هم قاتل را دستگیر و کیف جواهرات مادام رانولد را باو پس میدهد

گرچه خدمات او بنفع پلیس واقع شده اما چون يك دفعه بدون اجازه از زندان گریخته و در دفعه دیگر فرمان رئیس دولت را دایر بادی توضیح درباره سنك معجزه بموقع اجرا نگذاشته عمل او يك نوع تمرد و سرکشی محسوب می شود و اداره بایشان اخطار می کنند یا اینکه از خاک فرانسه بیرون رود و یا برای ادای توضیحات خود را بداره پلیس فرانسه معرفی نماید انتشار این اعلامیه سروصدای زیاد براه انداخت مردم می خواستند موضوع سنك معجزه را بدانند و چون روزنامه در اطراف این پرسشها پاسخ میداد کم کم این فکر برای آنها پیش آمد پس برای چه در صورتی که شخص ارسن لوپن توانسته است يك چنین گنج هنگفت را تقدیم دولت نماید پادشاه او را بزدان میدهند درست است که ارسن لوپن سوابق خوبی نداشته ولی خدمت اخیر او را نباید بحساب گذشته قرارداد حقیقتاً پس از فرار از زندان توانسته است قاتل بیرحمی را که پلیس قادر بدستگیری او نشده با این وضع دستگیر و تسلیم عدالت نماید

این صحبتها تا مدتی ادامه یافت و ارسن لوپن که در اذهان عمومی يك مرد ماجرا جو و دزد معرفی شده بود وجهه خوب پیدا کرد همه از او تعریف می کردند و رفتار پلیس را نسبت باو عمل ناجوانمرانه می شمردند برای چه باید خدمتگذار ملت را زندانی نمود قانون چه حق داشته است او را بازداشت کند

ارسن لوپن در واقعه سنك معجزه زنی را از مرك نجات داده قاتل مردمان جزیره سارك را كه مردی خونخوار بود دستگیر نمود و اگر او مداخله نمی كرد این زن بیگناه هم كشته می شد و خون مردم جزیره سارك بهدر میرفت

اما در مقابل تمام این هیاهوها ارسن لوپن ساكت مانده بود بهیچيك از اعتراضات مردم جواب نمیداد و از کسی هم تشكر نمی كرد بطوریکه مردم گمان کردند او بعد از اعلامیه دولت از کشور فرانسه خارج شده است تصور مردم درست بود زیرا ارسن لوپن بعد از این واقعه بافریقا رفته بود و يك روز صبح مقاله بسیار مفصلی بامضای ارسن لوپن در روزنامه اکوی فرانسه انتشار یافت كه جواب تمام اعتراضات او بود مقاله مزبور بقرار ذیل بود

از احساسات مردم نسبت بخود خیلی سپاسگذارام اما من عادت بسیار بدی دارم و نمی خواهم در مقابل انجام خدمت پاداش بگیرم این كارها جزء برنامه تفریحی زندگی من محسوب می شود هر وقت دلم بخواهد بكمك يك نفر میروم و كاری برای او انجام میدهم و بعد بدون اینکه تشكرات او را قبول كم بدنبال كار خود میروم

حادثه سنك معجزه هم برای من همینطور اتفاق افتاد روزی در منزل نشسته بودم و دوست من كاپیتان بلوال نامه ای را برای من فرستاد این نامه بامضای گنت دوهرژمون ساكن جزیره سارك بود و روز بعد دختر او ورونیک دوهرژمون نامه ای بمن نوشت و از من خواهش كرد كه بجزیره سارك رفته اسرار سنك معجزه را كه سالها در جزء اسرار بوده كشف كنم .

در نامه خود مطالبی برای من نوشته بود كه باچندین ساعت فكر توانستم رمز آن را بدست بیاورم.

با كشتی مخصوص خود بجزیره سارك رفتم و در فاصله بیست و چهار ساعت سنك معجزه را بدست آوردم و قاتل را كه مردی دیوانه بود دستگیر نمودم و البته من کمی دیر رسیده بودم زیرا گنت هرژمون بدست آن قاتل

بعد از انجام این ماموریت ضمن نامه مفصلی مراتب را با آقای رئیس پلیس گزارش دادم [و اسناد آنرا حضوراً بر رئیس جمهور تقدیم نمودم]
 اگر چه بعد از این واقعه بدستور رئیس پلیس مرا دستگیر نموده بودند اما چون می خواستم با فریقا برو بهمین جهت بود که از زندان بیرون آمدم
 حادثه ترن هم بر حسب اتفاق بود و خوشبختانه توانستم قاتل را تسلیم پلیس
 نمایم تشکرات مردم را قبول می کنم و قبل از اینکه اعلامیه اداره پلیس صادر
 شود خودم برای گذراندن چند سال با فریقا آمده ام

در خاتمه مطالبی را که می خواهم یادآور شوم این است که مامورین اداره پلیس همیشه بجای اینکه رد پای قاتل را تعقیب نمایند به بیراهه
 میروند و این مسئله برای آن است که مامورین پلیس از اشخاص تجربه
 کرده انتخاب نشده اند

ارسن لوپن

پایان